كتاب مخزن الاسرار

از گفتار شيخ نظامي گنجه

كه بسعي و اهتمام كمترين بندگان خدا

ناثانييل بلند

طبع شد در مدينهء محروسهء

لندن

در سنهء ١٢٦٠ هجري

مطابق سنهء ۱۸۴۴ عيسوي

بدار الطّباعهٔ وِلّيَم واطس

ذکر شیخ بزرگوار نظامي گنجه

از تذکرة الشّعراء من تالیف دولتشاه السّمرقنديّ

مولد شریف او گنجه است و در صور الاقالیم آن ولایت‌را جنزه نوشته اند در بزرگواري و فضیلت و کمال شیخ زبان تقریر و تحریر عاجز است و سخن اورا وراي طور شاعري ملاحتي و آني هست که صاحب کمالان طالب آنند لقب شیخ نظام الدّین و کنیت ابو محمّد بن یوسف بن مؤیّد است و بمطرّزي اشتهار یافته و شیخ برادر قوّامي مطرّزي است که از شاعران استاد بوده و قصیدهٔ گفته که تماميء صنایع شعري در آن مندرج است و ذکر او و ایراد بعضي از آن قصیده ثبت خواهد شد و با مردم کمتر اختلاط کردي و درین باب مي گوید بیت

گل رعنا درون غنچه حزین　　همچو من گشته اعتکاف نشین

و اتابك قزل ارسلان‌را آرزوي صحبت شیخ نظامي بود و بطلب شیخ کس فرستاد نمودند که شیخ منزوي است و با سلاطین و حکّام صحبت نمي دارد اتابك از روي امتحان بدیدن او رفت شیخ از روي کرامت دانست که اتابك بامتحان مي آید و بچشم حقارت بشیخ مي نگرد و شیخ از عالم غیب شمّهٔ بچشم اتابك نمود اتابك دید که تختيء پادشاهانه مرصّع بجواهر نهاده

اند و کرپاسي ديد که صد هزار چاکر و سپاهي و تجمّلهاي پادشاهانه و چهرهاي وجيه با کمرهاي مرصّع و حاجبان و نديمان بر پاي ايستاده و شيخ پادشاه‌وار بر آن تخت نشسته چون چشم اتابك بر آن عظمت و شوکت افتاد مبهوت شد و از روي تواضع خواست که قدم شيخ‌را بوسه دهد از عالم غيب بشهادت آمد ديد که پير مرديء حقير بر پارهء نمدي بر درِ غاري نشسته و مصحفي و دواتي و قلمي و مصّلاي و عصاي پيش او نهاده اتابك بتواضع دست شيخ‌را بوسه داد و من بعد اعتقاد او بنسبت شيخ درجهء عالي يافت و شيخ نيز گوشهء خاطري و همّتي بدو حواله کرد و گاه گاه بديدن اتابك آمدي و صحبت داشتي و شيخ در بيان اين حال مي گويد بيت

بگفتم بوسمش همچو زمين پاي که ديدم آسمان برخاست از جاي

و شيخ از مريدان اخي فرج زنجاني قدّس سرّه العزيز بوده و ديوان شيخ نظامي وراي خمسه قريب به بيست هزار بيت باشد غزليّات و موشّحات و اشعار مصنوع بسيار دارد چون قصّهء خسرو و شيرين‌را بالتماس قزل ارسلان نظم کرد صلهء آن کتاب چهار دهِ معمور مضروع بسيورغال شيخ کرد و شيخ بشکر آن انعام در کتاب خسرو و شيرين مي گويد بيت

نظر بر حمد و بر اخلاص من کرد دهِ حمدونيان‌را خاص من کرد

و شيخ قبل از خمسه در اوان شباب داستان ويسه و رامين‌را بنام سلطان محمود بن محمّد بن ملکشاه بنظم آورده و بعضي گويند که آن‌را نظامي عروضي نظم کرده و درست آنست که نظم شيخ بزرگوار نظامي گنجوي است چه از روي تاريخ نظامي عروضي در عهد سلطان ملکشاه بوده و شك نيست

که داستان ویسه و رامین‌را بنام سلطان محمود نظم کرده اند و این بعهد
شیخ نظامي اقرب است امّا سلطان محمود پادشاه سعادتمند و صاحب هنر
بوده و در روزگار سلطان سنجر هشت سال بنیابت سلطان پادشاهيء عراق
و آذربایجان کرد و یك نوبت دم عصیان زد و سلطان سنجر بدفع او لشکر
کشید و محمود در صحراي ري با سلطان مصاف کرد و شکسته شد و روز
دیگر درگرمگاهي با دو سه سوار بسراپردهء سنجري در آمد و في الحال عمّ‌را
سلام کرد و سلطان‌را شفقت عمومت در کار آمده فرمود که پهلوي خیمهء
او خیمهء سلطان مهیّا کردند و یخ و فواکه و اطعمه پیش سلطان فرستاد
و اوّل خود تناول کرد و روز دیگر باز محمودرا بسلطنت عراق نامزد کرد
و بتاج مرصّع و جامهاي طلا دوز مشرّفش ساخت و اکابر و سرداران عراق‌را
نیز دلجوئي و رعایت نمود و تشریف داد و زر و سیم کرامت فرمود و روز
سیوم سلطان بطرف خراسان و محمود بجانب اصفهان روانه شد و کان
ذلك في عشرین جمادي الاوّل سنة تسع و عشرین و خمسمأیه و سلطان
ستّي خاتون دختر خودرا بنکاح سلطان محمود در آورد و در همان فرصت آن
ملکه بجوار رحمت حقّ پیوست عوض او دختر دیگر ماه ملك خاتون‌را با
مهد مرصّع و تجمّل پادشاهانه دیگر سال فرستاد و وفات شیخ بزرگوار نظامي
در عهد سلطان طغرل بن ارسلان در شهور سنه ستّ و سبعین و خمسمأیه
بوده و مرقد شیخ در گنجه است و در روزگار شیخ خمسه‌را جمع نکرده بودند
و هر یك داستان جدا بود تا بعد از وفات شیخ این پنج کتاب‌را فضلا در
یك جلد جمع کردند و خمسه نام نهادند

بیان احوال شیخ العارفین نظامي گنجه

از کتاب آتشکده

شیخ نظامي و هو ابو محمّد الیاس بن یوسف بن مؤیّد اصل آن جناب از خاك پاك تفرش است که از اعمال قم شمرده مي شود گویا والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشيء آب مشهور است رفته و آن جناب در آنجا متولّد شده و خود در اقبال نامه مي فرماید

نظامي ز گنجینه بکشاي بند　　گرفتاريء گنجه تا چند چند
چو دُر گرچه در بحر گنجه گمم　　ولي از قهستانِ شهر قُمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوك سلسلهء ارادتش باخي فرج زنجاني منتهي مي شود گویند از اوّل عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبهء مُشتهیات نفس و هوا متعرّض صحبت سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالي مقدار بوده چنانکه اتابك قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویهء شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد اورا دریافته تجمّل و کوکبهء اکابر بچشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتي سلطان دید که پیر ضعیفي بر پارهء نمدي بر سر سجّاده نشسته مصحفي و دواتي و قلمي و عصاي در پیش دارد سلطان‌را در بارهء شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مراتب شاعري از آنچه نویسم افزون است و براي فقیر یکي از ارکان اربع دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه ۵۸۶ هماي روح مطهّرش بآشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج

کتاب‌را که امروز از خیالات شیخ در میانست جمع نموده مسمّي به خمسه نمودند که.هر يك از آن باستدعاي صاحب تاج و سريري منظوم شده چنانچه در ديباجهء هر يك از آنها خود نقل کرده اگرچه بتصاريف زمان و عدم ربط کتاب جسمي ازآن خمسه صحيح نمانده امّا باز پنج گنجي است که مفلسان تهي کيسهء بازار نظم جيب و دامن دل و ديده‌را از آن خزاين جواهر رنگين کرده و مي کنند ومثنويء حکايت ويسه و رامين‌را بعضي بشيخ و بعضي بنظامي عروضي نسبت مي دهند و بزعم فقير اگر از منظومات جناب شيخ باشد دراوايل حال که کلام هنوز پختگي بهم نرسانيده بوده گفته بهرحال نظر بخمسه شيخ‌را احتياج بآن مثنوي نيست و شيخ در گنجه مدفونست و مزار کثير الانوارش حال نيز محلّ زيارت اکابر واعاظم آن ديار مي باشد گويند بيست هزار بيت از قصايد و غزليّات و قطعات و رباعيّات سواي خمسه داشته که حال درميان نيست



بسم الله الرّحمن الرّحیم

هست کلید درِ گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن	نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان	پیش بقاي همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم	مرسله پیوند گلوي قلم
پرده کشاي فلك پرده دار	پردگيء پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست	مخترع هرچه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب	حلّه‌گر خاك و حلي بند آب
پرورش آموز درون پروران	روز بر آرندهٔ روزي خوران
مهره کش رشتهٔ یکتاي عقل	روشنيء دیدهٔ بیناي عقل
داغ نِه ناصیه داران پاك	تاج دِه تخت نشینان خاك
خام کن پختهٔ تدبیرها	عذر پذیرندهٔ تقصیرها
شحنهٔ غوغاي هراسندگان	چشمهٔ تدبیر شناسندگان
اوّل و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست	اوّل ما و آخر ما یکدمست
کیست درین دستگه دیرپاي	کو لِمَنِ المُلك زند جز خداي

بود و نبود آنچه بلندست و پست — باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل — مشکل این حرف نکردند حلّ
کز ازلش عِلم چه دریاست این — تا ابدش مُلك چه صحراست این
کش مکش هرچه درو زندگیست — پیش خداوندیء او بندگیست
روضهء ترکیب ترا حور ازوست — نرگس بینایي ترا نور ازوست
منّت اوراست هزار آفرین — بر کمر کوه وکلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گُل نَي ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلك بود گِره بر گِره
تا نگشاد این گِره وهم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلك دانه کرد — جعد شب از گَرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاك زد — هفت کُره بر قدم خاك زد
کرد قبا جبّهء خورشید و ماه — زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زهرهء میغ از دل دریا گشاد — چشمهء خضر از لب خضرا کشاد
جام سحر در گِل شب‌رنگ ریخت — جرعهء آن در دهن سنگ ریخت
زآتش و آبي که بهم در شکست — پیه درو گُردهء یاقوت بست
خون دل خاك ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخارا چو گُل تازه کرد — مرغ فلك‌را سخن آوازه کرد
نخل زبان‌را رطب نوش داد — دُرّ دهان‌را صدف گوش داد
پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب‌را

زلف زمین در برِ عالم فگند　　خال عصا بر رخ آدم فگند
لوح زر از صورت خواري بشست　　حیض گُل از ابر بهاري بشست
زنگ هوارا بکواکب سترد　　خلق صبارا بریاحین سپرد
خون جهان در جگرِ گل گرفت　　نبض خرد از مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگيء دل نشاند　　زهره بخنیاگريء شب نشاند
ناف شب از مشك فروشان اوست　　ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پاي سخن را که درازست دست　　سنگ سراپردهء او سر شکست
وهم تهي پاي بسي ره نوشت　　هم ز درش دست تهي بازگشت
راه بسي رفت ضمیرش نیافت　　دیده بسي جست ونظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش　　ترك ادب بود ادب کردمش
صخره نشینان سوي او پر زنند　　عرش روان نیز هم این در زنند
گر سر چرخست پُر از طوق اوست　　گر دل خاکست پر از شوق اوست
دل که زجان نسبت پاکي کند　　بر درِ او دعويء خاکي کند
رُستهء خاك از درِ او دانه ایست　　از گل باغش ارم افسانه ایست
خاك نظامي که بنایید اوست　　مزرعهء دانهء توحید اوست

مناجات اوّل

اي همه هستي ز تو پیدا شده　　خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین عَلَمت کاینات　　ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستيء تو صورت و پیوند نه　　تو بکس و کس بتو مانند نه

ما همه فاني و بقا بس ترا   مُلك تعالي و تقدّس ترا
آنچه تغيّر نپذيرد توئي   وآنكه نمردست ونميرد توئي
جز تو فلك‌را خم و دوران كه داد   ديگ جسدرا نمك جان كه داد
چون قِدمت بانگ بر ابلق زند   جز تو كه آرد و انا الحقّ زند
رفتي اگر نامدي آرام تو   طاقت عشق از كشش نام تو
تا كرمت راه جهان بر گرفت   پشت زمين بار زمان بر گرفت
گر نه ز پشت كرمت زاده بود   ناف زمين از شكم افتاده بود
عقد پرستش بتو گيرد نظام   جز بتو گر هست پرستش حرام
هر كه نگويا بتو خاموش به   هر چه نه ياد تو فراموش به
ساقيء شب دست كش جام تو   مرغ سحر دست خوش نام تو
پرده بر انداز و برون آي فرد   گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلك‌را بفلك وا نماي   عقد جهان‌را ز جهان وا كشاي
فسخ كن اين آيت ايّام‌را   مسخ كن اين صورت اجرام‌را
حرف زبان‌را بقلم باز ده   وام جهان‌را بعدم باز ده
ظلمتيان‌را بُنه بي نور كن   جوهريان‌را ز عرض دور كن
كرسيء شش گوشه بهم در شكن   منبر نُه پايه بهم بر شكن
حقّهء مه بر گِل اين مهره زن   سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه كن اين عقد شب افروزرا   پَر شكن اين مرغ شب و روزرا
از زمي اين پشتهء گِل بر تراش   قالب يك خشت زمين گو مباش
گَرد شب از جبهت گردون بريز   جبهه و سعد اخبيه گو بر مخيز

تا کي ازين راه نو روزگار   پردهٔ آن راه قديمي بيآر
آب بريز آتش بيدادرا   زيرتر از خاك نشان بادرا
طرح درانداز برون کش برون   گردن دهر از حرکات و سکون
دفتر افلاك شناسان بسوز   ديدهٔ خورشيد پرستان بدوز
صفرکن اين برج زجوقي هلال   بازکن اين پرده زمشتي خيال
تا بتو اقرار خدائي دهند   بر عدم خويش گواهي دهند
گرچه کني قهر بسي راز ما   روي شکايت نه کسي راز ما
بي دينست آنکه تو آويزيش   بي بدلست آنکه توخون ريزيش
روشنيء عقل بجان دادهٔ   چاشنيء دل بزبان دادهٔ
منزل شب‌را تو دراز آوري   روز فرو رفته تو باز آوري
چرخ روش قطب ثبات از تو يافت   باغ وجود آب حيات از تو يافت
غمزه نشيني تو ز باد صبا   از اثر خاك تو شد توتيا
غنچه کمر بسته که ما بنده ايم   گل همه تن جان که بتو زنده ايم
بنده نظامي که يکي گوي تست   در دو جهان خاك سرکوي تست
خاطرش از معرفت آباد کن   گردنش از وام غم آزاد کن

مناجات دوم

اي بازل بوده و نا بوده ما   وي بابد باقي و فرسوده ما
روز جنيبت کش فرمان تست   هفت فلك غاشيه گردان تست
حلقه زن خانه فروش تو ايم   چون در تو حلقه بگوش تو ايم

بي طمعيم از همه سازنده‌ء — جز تو نداريم نوازنده‌ء
از پيء تست اين همه امّيد و بيم — هم تو ببخشاي و ببخش اي كريم
چاره‌ء ما ساز كه بي ياوريم — گر تو براني بكه روي آوريم
داغ تو داريم و سگك داغ دار — مي نپذيرند شهان در شكار
هم تو پذيري كه ز باغ تو ايم — قمريء طوق و سگك داغ تو ايم
اين چه زبان وين چه زبان دانيست — گفته و نا گفته پشيمانيست
دل ز كجا وين پر و بال از كجا — من كه و تعظيم جلال از كجا
جان بچه دل دعويء اين بحر كرد — دل بچه گستاخي ازين چشمه خورد
در صفتت گنگك فرو مانده ايم — من عرف الله فرو خوانده ايم
چون خجلم از سخن خام خويش — هم تو بيآمرز بانعام خويش
پيش تو گر بي سر و پا آمديم — هم بامّيد تو خدا آمديم
يار شو اي مونس غمخوارگان — چاره كن اي چاره‌ء بيچارگان
قافله شد واپسيء ما ببين — اي كس ما بيكسيء ما ببين
در تو پناهيم توئي بي نظير — در تو گريزيم توئي دستگير
جز درِ تو قبله نخواهيم ساخت — گر ننوازي تو كه خواهد نواخت
دست چنين پيش كه دارد كه ما — زاري ازين بيش كه آرد كه ما
درگذر از جُرم كه خواهنده ايم — چاره‌ء ما كن كه پناهنده ايم
اي شرف نام نظامي بتو — خواجگيء اوست غلامي بتو
نزل تحيّت بزبانش رسان — معرفت خويش بجانش رسان

در نبوّت محمّد علیه السّلام

تختهٔ اوّل که الف نقش بست　　بر درِ محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را الف اقلیم داد　　طوق ز دال وکمر از میم داد
لاجرم او یافته زآن میم و دال　　دایرهٔ دولت و خطّ کمال
بود درین گنبد پیروزه خشت　　تازه ترنجي ز سراي بهشت
رسم ترنجست که در روزگار　　پیش دهد میوه پس آرد بهار
کُنتُ نبیّاً که عَلَم پیش برد　　ختم نبوّت بمحمّد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست　　خاتم او مُهر محمّد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست　　خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مسّاح مسیحش غلام　　اینت بشیر آنت مبشّر بنام
امّيء گویا بزباني فصیح　　از الف آدم و میم مسیح
چون الفي راست بعهد و وفا　　اوّل و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن‌تر پُرکار کن　　نکتهٔ پُرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نکرد　　سر ز جهان هم بجهان بر نکرد
از سخن او ادب آوازهٔ　　وز کمر او فلك اندازهٔ
عصمتیان در حرمش پردگي　　عصمت ازو یافته پروردگي
تربتش از دیده جنابت فشان　　غربتش از مکّه جبایت ستان
خاموشيء او چو سخن دل فروش　　دوستيء او چو هنر عیب پوش
فتنه فروگشتن او دلپذیر　　فتنه شدن نیز برو نا گزیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود — قطب گران سار سبك‌سیر بود
شمع الٓهي ز دل افروخته — درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
وز پیٔ باز آمدنش پاي بست — موکبیان سحر ابلق بدست
داده فراخي نفس تنگ‌را — نعل زده خِنگ شباهنگ‌را
چون تك ابلق بتمامي رسید — غاشیه داري بنظامي رسید

در معراج سیّد علیه السّلام

نیم شبان کآن مَلك نیم‌روز — کرد دوان مشعل گردون‌فروز
خود فلك از دیده عماریش کرد — زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات — هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع . — زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت — کو سبك از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه — مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعني مَلَك — خرقه در انداخته یعني فلك
مرغ الٓهیش قفس بر شده — قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام او چو تحرّك نمود — مِیل بمیلش بتبرّك نمود
چون دوجهان دیده درو داشتند — سر ز پیٔ سجده فرو داشتند
پایش ازآن جمله که سر پیش داشت — مرحله بر مرحله صد پیش داشت
رخشِ بلند آخرش افگند پست — غاشیه‌را بر کتف هر که هست

بحر و زمین کان شد و او گوهرش   برده سپهر از پیِ تاج سرش
گوهر شب‌را بشب گوهرین   گاو فلك برده زگاو زمین
او ستده پیش‌کش آن سفر   از سرطان تاج و زجوزا کمر
خوشه کزو سنبل تر ساخته   سنبله‌را بر اسد انداخته
تا شب اورا چه قدر قدر هست   زهرهٔ شب‌سنج ترازو بدست
ریخته نوش از دم سیسنبری   بر دُم این عقرب نیلوفری
چون زکمان تیر شکر زخم ریخت   زهره ز بزغاله چو آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب   یونس حوتی شده زآن دلو آب
تا بحمل تخت ثریّا زده   لشکر گُل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع   ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز اینت بهاری شگرف   گُل‌شده سرو اینت سواری شگرف
زآن گل وزآن نرگس وزآن باغ داشت   نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما   عشر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش می درید   سُفت ملایك عَلَمش می کشید
ناف شب آگنده ز مشك لبش   نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریك بآن اتّفاق   برق شده پویهٔ پای براق
کبك وش آن باز کبوتر نمای   فاخته رَو گشته بپرّ همای
صُدرهٔ سدره شده پیراهنش   عرش گریبان زده در دامنش
چون گُل ازآن پایهٔ فیروزه فرش   دست بدست آمده تا ساق عرش
همسفرانش سپر انداختند   بال شکستند و پر انداختند

او متحيّر چو غريبان راه ... حلقه زنان بر درِ آن بارگاه
پرده نشينان كه رهش داشتند ... هودج او يك تنه بگذاشتند
رفت بآن راه كه همره نبود ... اين قدمش زآن قدم آگه نبود
هر كه جز او بر درِ آن راز ماند ... او هم از آويزش خود باز ماند
بر سر هستي قدمش تاج بود ... عرش بآن مايده محتاج بود
چون بهمه حرف قلم دركشيد ... راستيء عرش عَلَم بر كشيد
تا تن هستي دم جان مي شمرد ... خواجهء جان راه بتن مي سپرد
چون تنهء عرش بپايان رسيد ... كار دل وجان بدل وجان رسيد
تن بگهرخانهء اصلي شتافت ... ديده چنان شد كه خيالش نيافت
راه قدم پيش قدم درگرفت ... پردهء حلقه ز ميان برگرفت
كرد چو ره رفت ز غايت فزون ... سر ز گريبان طبيعت برون
همّتش از غايت روشن دلي ... آمده در منزل بي‌منزلي
غيرت ازين پرده ميانش گرفت ... حيرت ازآن گوشه عنانش گرفت
رفت ولي زحمت پائي نداشت ... جُست ولي رخصت جائي نداشت
چون سخن ازخود بدرآمد تمام ... تا سخنش يافت قبول سلام
پرده بر انداخته دست وصال ... از درِ تعظيم سراي جلال
پاي شد آمد بسر انداخته ... جان بتماشا نظر انداخته
آيت نوري كه زوالش نبود ... ديده بچشمي كه خيالش نبود
مطلق ازآنجاكه پسنديدنيست ... ديد خدارا و خدا ديدنيست
ديدنش از ديده نبايد نهفت ... كوريء آن كس كه بديدن نگفت

ديدن آن پرده مکاني نبود   رفتن آن راه زماني نبود
هر که در آن پرده نظرگاه يافت   از جهت بي‌جهتي راه يافت
کُفر بُوَد نفي صفاتش مکن   جاي بود وقف جهاتش مکن
هست و ليکن نه مقرّر بجاي   هر که چنين نيست نباشد خداي
ديده محمّد نه بچشمي دگر   بلکه بدين چشم و سرآن چشم سر
خورده شرابي که حق آميخته   جرعهٔ آن در دل ما ريخته
لطف ازل با نفسش همنشين   رحمت حق نازکش او نازنين
لب بشکر خنده بيآراسته   امّت خودرا ز خدا خواسته
همّتش از گنج توانگر شده   جملهٔ مقصود ميسّر شده
پشت قوي گشته ازآن بارگاه   روي در آورده بدين کارگاه
اي سخنت مُهر زبانهاي ما   بوي تو جان داروي جانهاي ما
زآن سفر عشق بناز آمده   در نفسي رفته و باز آمده
دور سخن‌را بتمامي رسان   ختم سخن‌را بنظامي رسان

نعت اوّل در ختم نبوّت

شمسهٔ نُه مسند و هفت اختران   ختم رسل خاتم پيغمبران
احمد مرسل که خرد خاك اوست   هر دو جهان بستهٔ فتراك اوست
تازه‌ترين سنبل صحراي ناز   خاص‌ترين گوهر درياي راز
سنبل او سنبلهٔ روز تاب   گوهر او لعل‌گر آفتاب
خندهٔ خوش زآن نزدي شکّرش   تا نبَرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگي بخست   سنگ چرا گوهر اورا شکست
آري از آنجا که دل سنگ بود   خشکيء سوداش در آهنگ بود
کي شدي آن سنگ مفرّح گراي   گر نشدي دُر شکن و لعل‌ساي
کرد جدا سنگ ملامت‌گرش   گوهري از رهگذر گوهرش
يافت فراخي گهر از درج تنگ   نيست عجب زادن گوهر ز سنگ
سيم ديت بود مگر سنگ‌را   کآمد و خست آن دهن تنگ‌را
هر گهري کز دهن سنگ خاست   با لبش از جملهء دندان بهاست
گوهر و سنگي که زمين کان اوست   کي ديت گوهر دندان اوست
فتح بدندان ديتش جان کنان   از بُن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست   نام کرم کرد بخود بر درست
از بُن دندان کم دندان گرفت   داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزوي داشته دندان گذاشت   کز دو جهان هيچ بدندان نداشت
در صف ناوردگهِ لشکرش   دست عَلَم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار   خوش نبوَد خنجر دندانه دار
اين همه چه تا کرمش بنگرند   خار نهند از گُل او بر خورند
باغ پُر از گُل سخن خار چيست   رشته پر از مهره دم مار چيست
طبع نظامي که برو چون گُلست   بر گُل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم در ستايش پيغمبران

اي تن تو پاکتر از جان پاک   روح تو پروردهء روحي فداك
نقطه گهِ خانهء رحمت توئي   خانهء پُر نقطهء رحمت توئي

راه روان سحري‌را تو ماه   ياوگيان عجمي‌را تو شاه
ره بتو پابسند تو ره‌ده نه‌ء   مهتر ديهي تو و در دِه نه‌ء
چون تو كريمان كه تماشا كنند   رستي‌ء تنها نه بتنها كنند
از سر آن خوان كه رطب خورده‌ء   از پيء ما زلّه چه آورده‌ء
لب بكشا تا همه شكّر برند   ز آب دهانت رطب تر برند
اي شب گيسوي تو راه نجات   آتش سوداي تو آب حيات
عقل شده شيفته‌ء روي تو   سلسله‌ء شيفتگان موي تو
چرخ ز طوق كمرت بنده‌ء   صبح ز درياي رخت خنده‌ء
عالم تر دامن خشك از تو يافت   ناف زمين نافه‌ء مشك از تو يافت
از اثر خاك تو مشكين غبار   پيكر آن قوم شده مشك‌سار
خاك تو از باد سليمان بهست   روضه چگويم كه ز رضوان بهست
كعبه كه سجّاده‌ء تكبير تست   تشنه‌ء جلّاب تباشير تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان   تخت زمين آمد و تاج آسمان
سايه نداري تو كه نور مهي   رَو كه تو خود سايه‌ء الالّهي
چار عَلَم ركن مسلمانيت   پنج دعا نوبت سلطانيت
خاك ذليلان شده گلشن بتو   چشم عزيزان شده روشن بتو
تا قدمت در سر گيسو فشان   بر سر گردون شده دامن كشان
پر زر و دُر گشته ز تو دامنش   خشتك زر سوچه‌ء پيراهنش
در صدف صبح بدست وفا   غاليه‌ء بوي تو دارد صبا
لاجرم آنجا كه صبا تاخته   لشكر عنبر عَلَم انداخته

بوي كز آن عنبر لرزان دهي ... گر بدو عالم دهي ارزان دهي
صدره از آرايش صدرش رهست ... عرش در ايوان تو كرسي نهست
روزن جانت چو شود صبح تاب ... ذرّه بوَد عرش در آن آفتاب
گر نه زصبح آينه بيرون فتاد ... نور تو بر خاك زمين چون فتاد
اي دو جهان زير زمين از چهٔ ... گنج نهٔ خاك نشين از چهٔ
تا تو بخاك اندري اي گنج پاك ... شرطَ بوَد گنج سپردن بخاك
گنج ترا فقر تو ويرانه بس ... شمع ترا ظلّ تو پروانه بس
چرخ مقوّس هدف راه تست ... چنبر دلوش رسن چاه تست
اين دو طرف كرده سپيد و سياه ... راه ترا هر دو ز پيكان راه
عقل شفا جوي طبيبش توئي ... ماه سفرساز غريبش توئي
خيز و شب منتظران روز كن ... طبع نظامي طرب افروز كن

نعت سيوم در ستايش محمّد عليه السّلام

اي مدني برقع مكّي نقاب ... سايه نشين چند بوَد آفتاب
گر مهي از مهر تو موئي بيآر ... گر گلي از باغ تو بوئي بيآر
منتظرانرا بلب آمد نفس ... اي ز تو فرياد و تو فرياد رس
سوي عجم ران منشين در عرب ... زردهٔ روزآنكه و شبديز شب
مُلك برآراي و جهان تازه كن ... هر دو جهانرا پُر از آوازه كن
سكّه تو زن تا امرا كم زنند ... خطبه تو كن تا خلفا دم زنند
خاك تو بوئي بولايت سپرد ... باد نفاق آمد و آن بوي برد

بازکش این مسند آسودگان　　غسل ده این منبر آلودگان
خانهٔ غولند بپرداز شان　　در غله دان عدم انداز شان
کم مکن اجرا که زیادت خورند　　خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیآ جان توئي　　ما همه دیویم سلیمان توئي
شحنه توئی قافله تنها چراست　　قلب تو داري عَلَم اینجا چراست
از طرفي رخنهٔ دین مي کنند　　وز دُگر اطراف کمین مي کنند
یا علئي در صف میدان فرست　　یا عُمَري بر سر شیطان فرست
شب بسر ماه یماني درآر　　سر چو مه از برجِ یماني درآر
با دو سه دربند کمربند باش　　کَم زن این کُم زدهٔ چند باش
پانصد و پنجاه بس ایّام خواب　　روز بلندست بمجلس شتاب
خیز بفرماي سرافیل‌را　　باد دمیدن دو سه قندیل‌را
خلوتئ پردهٔ اسرار شو　　ما همه خفتیم تو بیدار شو
زآفت این نتبد آفت پذیر　　دست بر آور همه‌را دست گیر
هرچه رضاي تو بجز راست نیست　　با تو کسي‌را سر وا خواست نیست
در نظر از راه عنایت کني　　جمله مهمّات کفایت کني
دایره بنماي بانگشت دست　　تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرّف نه ندند وقت کار　　از پیٔ آمرزش مشتي غبار
از تو یکي پرده بر انداختن　　وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامي که خبر جوي تست　　زنده‌دل از غالیهٔ بوي تست
از نفسي بوي وفائي ببخش　　مُلک دو عالم بدعائي ببخش

نعت چهارم و مرتبهٔ او بر جملهٔ انبیا

اي گهر تاج فرستادگان   تاج دِهِ گوهر آزادگان

هرچه ز بیگانه و خیل تو اند   جمله درین خانه طفیل تو اند

اوّل بیت ارچه بنام تو بست   نام تو چون قافیه آخر نشست

زین دِهِ ویران چو اشارت رسید   از تو وآدم بعمارت رسید

آنچه بدآن خانه نو آیین بوَد   خِشت پسین وآن نخستین بود

آدم و نوحي نه به از هر دوئي   مرسلهٔ یك گره از هر دوئي

آدم ازآن دانه که شد هیضه دار   توبه شدش گلشکر خوش‌گوار

توبهٔ دل در چمنش بوي تست   گلشکرش خاك سرکوي تست

ذات تو چون گلشکر توبه خورد   گلشکر از گلشکري توبه کرد

گوي قبولت بازل ساختند   در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه درآمد زپیش   تا بزند گوي بچوگان خویش

بارگیش چون زپيء خوشه رفت   گوي فرو ماند فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بآن خوان رسید   چشمه غلط کرد بطوفان رسید

مهد براهیم چو راي اوفتاد   نیمه ره آمد دو سه جاي اوفتاد

خود دل داود نفس تنگ داشت   در خور این زیر کم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه   مملکت آلود نجُست این کلاه

یوسف ازآن آب عیاني ندید   جز رسن و دلو نشاني ندید

خضرعنان زین سفر خشك تافت — دامن خود تر شدهٔ چشمه یافت
موسي ازين جام تهي دید دست — شیشه بکُه پایهٔ ارني شکست
عزم مسیحا نه بدین دانه بود — کو زدرون تهمت این خانه بود
هم تو ملك طرح در انداختي — سایه برین کار بر انداختي
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و به از چرخ مداري بکن — کو نکند کار تو باري بکن
خطّ فلك خطبهٔ میدان تست — گوي زمین در خم چوگان تست
کیست فنا کآب ز جامت بَرد — یا عدم سفله که نامت برد
پاي عدم در عدم آواره کن — دست فنارا بفنا پاره کن
اي نفست نطق زبان بستگان — مرهم سوداي جگر خستگان
عقل بشرع تو بدریاي خون — کِشتئ جان برده بساحل برون
مُلك چو مویت همه درهم شود — کز سر موئي تو سري کم شود
با قلم از پوست برون خوان تري — با خرد از مغز درون دان تري
زآن نَزَد انگشت تو بر حرف پاي — تا نشود حرف تو انگشت ساي
حرف همه خلق شد انگشت رس — حرف تو بي زحمت انگشت و بس
پِست و شکر گشت غبار درت — پِسته و عنّاب لب شکّرت
یك کف پِست تو بصحراي عشق — برگ چهل ساله تماشاي عشق
تازه‌ترین صبح نجاتي مرا — خاك تو ام کآب حیاتي مرا
خاك تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضهٔ چون جان پاك — خیزم چون باد و نشینم چو خاك

خاك تو در چشم نظامي كشم — غاشيه بر سفت غلامي كشم
تا چو سران غاليهٔ تر كنند — خاك مرا غاليهٔ سر كنند

در مدح ملك بهرامشاه

من كه درين دايرهٔ دهر بند — چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رس پاي كشائيم نيست — سايه ولي فرّ همائيم نيست
پاي فرو رفته بدين خاك در — با فلكم دست بفتراك در
فرق بزير قدم انداختم — وز سر زانو قدمي ساختم
گشته ز بس روشنيء روي من — آينهٔ دل سر زانوي من
من كه بدين آينه پرداختم — آينهٔ ديده در انداختم
تا ز كدام آينه تابي رسد — يا ز كدام آتشم آبي رسد
چون نظر عقل براي درست — گِرد جهان دست بر آورد چست
ديدم از آن مايه كه در همّتست — مايه دهي را كه ولي نعمتست
شاه قوي طالع پيروز جنگ — گلبن اين روضهٔ پيروزه رنگ
خضر سكندر منش چشمه زاي — قطب رصد بند مجسطي كشاي
آنكه ز مقصود وجود اوّلست — آيت مقصود بدو مُنزلست
شاه فلك تاج سليمان نگين — مفخر آفاق ملك فخر دين
نسبت داوديء او كرده چست — بر شرفش نام سليمان درست
رايت اسحاق ازو عاليست — خصمش اگر هست سماعيليست
يك دله و شش طرف و هفت گاه — نقطهٔ نُه دايره بهرامشاه

آنکه ز بهرامیء او وقت زور   گور بُوَد بهرهء بهرام گور
سرور شاهان بتواناتری   نامور دهر بداناتری
خاص کنِ مُلك جهان بر عموم   هم ملكِ ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر   روم ستاننده و ایجاز گیر
عالِم و عادل‌تر اهل وجود   محسن و مکرم‌تر از ابنای جود
دین فلك و دولت او اخترست   مُلك صدف خاك درش گوهرست
چشمهء دریاست بماهی و دُر   چشمهء آسوده و دریای پُر
با کفَش این چشمهء سیماب ریز   خوانده چو سیماب گریزاگریز
خنده زنان ازکمرش لعل ناب   بر کمر لعل کششِ آفتاب
رقعهء این پنجرهء لاژورد   پنجه درو زد که چنین پنجه کرد
گوش فلك‌را جرسش بشکند   شیشهء مه‌را نفسش بشکند
خوب سر آغازتر از خُرّمی   نیك سرانجام‌تر از مردمی
جام سخارا که کفَش ساقیست   باقی بادا که همین باقیست

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر عالم بتو   روشنیء دیدهء آدم بتو
چرخ که یك پشت ظفر ساز تست   نُه شکم آبستن یك راز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو   شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب تیغ دراندا‌ختست   با سر تیغت سپر انداختست
چشمهء تیغ تو چو آب فرات   ریخته قرّابهء آب حیات

هرکه بطوفان تو خوابش ببرد   گر بمثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هُش   خاك تو پروانهٔ خورشید کُش
شیر کُشي تو که دلیر افگني   شیر خطا گفتم شیر افگني
چرخ ز شیران چنین بیشهٔ   از تو کند بیشتر اندیشهٔ
آن دل و آن زهره کرا در مصاف   کز دل و از زهره زند بر تو لاف
هرچه بزیر فلك ازرقست   دست مراد تو برو مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس   دست نشین تو فرشتست و بس
دَور بتو خاتم دوران نوشت   باد بخاك تو سلیمان نوشت
ایزد کو داد جواني و مُلك   مُلك ترا داد تو داني و مُلك
خاك باقبال تو زر مي شود   زهر بیاد تو شکر مي شود
مَي که فریدون نکند با تو نوش   رشتهٔ ضحّاك بر آرد ز دوش
مَي خور و مَي نوش که ساقیت هست   غم چه خوري دولت باقیت هست
مُلك حفاظي و سلاطین پناه   صاحب شمشیري و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر   تاج ستان آمدي و تخت گیر
چون خلفا گنج فشاني کني   تاج دهي تخت نشاني کني
هست سر تیغ تو بالاي تاج   از ملکان چون نستاني خراج
دولتي آن سر که برو پاي تست   تختور آن دل که درو جاي تست
جغد بدَور تو همائي کند   سر که رسد پیش تو پائي کند
عدل تو معروف عنایت شده   وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست بیخ   خصم تو چون نعل تو شد چار میخ

هفت فلك بر گهرت حقّهء   هشت بهشت از عَلمت شقّهء
هركه نه درحكم تو باشد سرش   بر سرش افسار شود افسرش
در همه فن صاحب يك فن توئي   جان دو عالم بيكي تن توئي
گوش صبارا ادب آموز كن   شمع سخن‌را نفس افروز كن
خلعت گردون بغلامي فرست   بوي قبولي بنظامي فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست   چونكه بخوان تو رسد لاغرست
بي گهر و لعل شد اين بحر و كان   گوهرش از كف دِه و لعل از دهان
وآنكه حسودست بدو بي دريغ   لعل ز پيكان دِه وگوهر ز تيغ
چون فلكت طالع مسعود داد   عاقبت كار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو   ساخته من سوخته بد خواه تو
فتح تو سر چون عَلم افراخته   خصم تو سر چون قلم انداخته
اين سريت هست بنيك اختري   بهتر باد آن سريت زين سري

در فضيلت سخن گويد

جنبش اوّل كه قلم بر گرفت   حرف نخستين ز سخن درگرفت
پردهء خلوت چو بر انداختند   خلوت اوّل بسخن ساختند
تا سخن آوازهء دل در نداد   جان تن آزاده بگِل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز كرد   چشم جهان‌را بسخن باز كرد
بي سخن آوازهء عالم نبود   اين همه گفتند و سخن كم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست   ما سخنيم وطلل ايوان ماست

خطّ هر اندیشه که پیوسته اند   در پر مرغان سخن بسته اند
اوّل اندیشه پسین شمار   هم سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خواندند   وآن دگران آن دگرش خواندند
گه بلوائي عَلمش بر کشند   گه بنگار قلمش بر کشند
او ز عَلم فتح نماینده تر   وز قلم اقلیم کشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال   پیش پرستندهٔ مشتي خیال
ما که نظر بر سخن افگنده ایم   مردهٔ او ایم و بدو زنده ایم
سرد تنان آتش ازو یافتند   گرم روان آب ازو یافتند
اوست درین دِه ز دِه آبادتر   تازهٔ از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشاني که هست   راست نیآید بزباني که هست
تا سخن آنجا که بر آرد عَلم   حرف زیادست و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتي   جان سرِ این رشته کجا یافتي
مُلك طبیعت بسخن خورده اند   مُهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخنِ ما و زر خویش داشت   هر دو بصرّاف عرض پیش داشت
کین سخن تازه و زرّ کهن   گفت چه بِه گفت سخن بِه سخن
پیك سخن ره بسر خویش برد   کس نبَرَد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاك اوست   زر چه شکست آهوي فتراك اوست
صدر نشین‌تر ز سخن نیست کس   دولت این مُلك سخن‌راست و بس
هر چه نه دل بي خبرست از سخن   شرح سخن پیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد   نام نظامي بسخن تازه باد

در مرتبهء سخن منظوم و ادب نظم دادن

چونکه نسخته سخن سرسري — نیست بر گوهریان گوهري
نکته نگه دار ببین چون بوَد — نکتهء سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن بر کشند — گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدي که درِ گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوي سخن سخته کرد — بختوران را بسخن پخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران — باز چه مانند باین دیگران
زآتش فکرت چو پریشان شوند — با ملك از جملهء خویشان شوند
پردهء رازي که سخن پروریست — سایهء آن پردهء پیغمبریست
پیش و پسي بست صف کبریا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یك دوستند — آن همه مغز آمد واین پوستند
هر رطبي کز سرآن خوان بوَد — آن نه سخن پارهء از جان بود
جان تراشیده بمنقار گِل — فکرت خاییده بدندان دل
چشمهء حکمت که سخن دانیست — آب شده زین دو سه یك نانیست
آنکه درین پرده نوایش هست — خوشتر ازین حجره سرایش هست
جز سر زانوي ولایت ستان — سر ننهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کنند — هر دو جهان دست حمایل کنند
آید فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پاي و سر آرد بهم
در خم آن حلقه که جُستنش کنند — چون شکنند باز درستنش کنند

گاهي از آن حلقهء زانو قرار   حلقه دهد گوش فلك را هزار
گاه باين حلقهء پيروزه رنگ   مهره يكي دَه بدر آرد زچنگ
چون بسخن گرم شود مركبش   جان بلب آيد كه ببوسد لبش
از پيء لعلي كه بر آيد ز كان   رخنه كند نيفهء هفت آسمان
نسبت فرزنديء ابيات جست   بر پدرِ طبع ندارد درست
حرمتش آمد فلك چنبري   باز رهد زآفت خدمتگري
هم نفسش راحت جانها شود   هم سخنش مُهر زبانها شود
هر كه نگارندهء اين پيكر اوست   بر سخنش زن كه سخن پرور اوست
مشتريء سِحر سخن دانمش   زُهرهء هاروت شكن خوانمش
اين بُنه كآهنگ سواران گرفت   پايهء خواران سر خواران گرفت
راي مرا اين سخن از جاي برد   كآب سخن را سخن آراي برد
ميوهء دل را كه بجاني دهند   كي بوَد آبي كه بناني دهند
اي فلك از دست تو چون رسته اند   اين گرُهاني كه كمر بسته اند
كار شد از دست بانگشت پاي   اين گره از كار سخن وا كشاي
سيم كشاني كه چو زر مرده اند   سكّهء اين كار بزر برده اند
هر كه بزر نكتهء چون روز داد   سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم آن قوم كه داناترند   زيرترند ارچه ببالاترند
آنكه سرش زركش سلطان كشيد   باز پسين لقمه نه آهن چشيد
وآنكه چو سيماب غم زر نخورد   نقره شد وآهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مكن   شهد سخن را مگس افشان مكن

تا ندهندت مَستان گر وفاست	تات نپرسند مگو گر دعاست
تا نكند شرع ترا نامدار	نامزد شعر مشو زينهار
شعر تو از شرع بآنجا رسد	كز كمرت سايه بجوزا رسد
شرع ترا سجده نشاني دهد	سلطنت مُلك معاني دهد
شعر بر آرد بامیريت نام	كالشّعراء الامراء الكلام
چون ملك از پاي نيايد نشست	تا كه سخن بر فلك آري بدست
بر صفت شمع سر افگنده باش	روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تك انديشه بگرمي رسد	تندروي چرخ بنرمي رسد
هر چه بري نام و نشانت دهند	گر نه پسندي به از آنت دهند
سينه مكن گر گهر آري بدست	بهتر از آن جوي كه در سينه هست
بِه كه سخن دير پسند آوري	تا سخن از دست بلند آوري
هر كه عَلم بر سر اين ره بَرَد	گوي ز خورشيد و تك از مه برد
گر نفسش گرم روي هم نكرد	يك نفس از گرم روي كم نكرد
در تك فكرت كه روش گرم داشت	برد فلك‌را ولي آزرم داشت
بي سپر كس مكن اين كشته‌را	باز مده سر بكش اين رشته‌را
بارگه از شهپر جبريل ساخت	باد زن از باد سرافيل ساخت
صدرهٔ الجير شدي سفره وار	گر همه مرغي بُدي الجير خوار
من كه درين شيوه مصيب آمدم	ديدني ارزد كه غريب آمدم
شعر بمن صومعه بنياد شد	شاعري از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوي من تاختند	خرقه و زنّار در انداختند

سرخ گل غنچه مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه‌را   صور قیامت کنم آوازه‌را
هرکه وجودست ز نو تا کهن   فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سِحر من افسون ملایك فریب
بابل من گنجهٔ هاروت سوز   زهرهٔ من خاطر انجم فروز
زهرهٔ این منطقه میزانیست   لاجرمش منطق روحانیست
سِحر حلالم سَحري قوت شد   نسخ کنِ نسخهٔ هاروت شد
شکل نظامي که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

در مطالب حقایق و تولّا بدِل

چون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین‌را سپر افگن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر   وز سپرك من سپرك رنگ‌تر
با سپر افگندن او لشکرش   تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خر مهره بدو درکشید   چونکه بیفتد همه خنجر کشید
طفل شب آهخت چو بر دایه دست   زنگلهٔ روز فرا پاش بست
از پیءِ سودا شب اندیشه ناك   ساخته معجون مفرّح ز خاك
خاك شده باد مسیحاي او   آب زده آتش سوداي او
شربت و رنجور بهم ساخته   خانهٔ سودا شده پرداخته
ریخته رنجور یکي طاس خون   گشته زسر تا قدم انقاس گون
رنگ دروني شده بیرون نشین   گفت قضا کانَ مِن الکافرین

هر نفسي از سر طنّازئي		بازيء شب ساخته جان بازئي
گه قصب ماه گُل آميز كرد		گاه دف زهره درم ريز كرد
من بچنين شب كه چراغي نداشت		بلبل آن روضه كه باغي نداشت
خون جگر با سخن آميختم		آتش و آب از جگر انگيختم
با سخنم چون سخني چند رفت		بي كسم انديشه درين بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد		وام چنان كن كه توان باز داد
آب درين آتش پاكت چراست		باد جنيبت كش خاكت چراست
خاك تب آرنده بتابوت بخش		آتش تابنده بياقوت بخش
تير ميفگن كه هدف راي تست		مقرعه كم زن كه فرس پاي تست
غافل ازين پيش نبايد نشست		بر درِ دل ريزگر آبيت هست
درخَم اين خُم كه كبودي خوشست		قصّهء دل گو كه سرودي خوشست
دور شو از راه زنان حواس		كار تو دل داند دل‌را شناس
عرش پراني كه ز دل رسته اند		شهپر جبريل بدو بسته اند
وآنكه عنان از دو جهان تافتند		قوت ز دريوزهء دل يافتند
ديده وگوش از غرض افزوني اند		كارگر پردهء بيروني اند
پنبه درآكنده چو گل گوش تو		نرگس چشم آبلهء هوش تو
نرگس وگل‌را چه پرستي چو باغ		آن ز تو هم نرگس وهم گل بداغ
ديد كه آيينهء هر نا كسست		آتش او آب جواني بسسَت
طبع كه با عقل بدلاّلگيست		منتظر نقد چهل* سالگيست
تا بچهل ساله كه بالغ شود		چرخ سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان — درس چهل سالگي اکنون مخوان
دست بر آور ز میان چاره جوي — این غم دل‌را دل غمخواره جوي
غم مخور البتّه چو غم خوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسي‌را که زبون غمست — یاريء یاران مددي محکمست
چون نفسي تازه شود با دو کس — نیست شود صد غم از آن یك نفس
صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواري رسد — گر نه پسین صبح بیاري رسد
از تو نیاید بتو بر هیچ کار — یار طلب کن که بر آید ز یار
گرچه همه مملکتي خوار نیست — یار طلب کن که به از یار نیست
هست ز یاري همه‌را ناگزیر — خاصه ز یاري که بوَد دستگیر
این دو سه یاران که تو داري ترند — خشك‌تر از حلقهء در بر درند
دست در آویز بفتراك دل — آب تو باشد که شوي خاك دل
چون مَلك العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید
داد بترتیب کرم ریزشي — صورت و جان‌را بهم آمیزشي
زین دو هم اغوش دل آمد پدید — آن خلفي کو بخلافت رسید
دل که درو خطبهء سلطانیست — یکدش جسماني و روحانیست
نور ادیمت که سهیل دلست — صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید — روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم — دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهي — طبع ز شادي پُر و از غم تهي

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد   کآتش دل آب مرا گرم کرد
دست بر آوردم از آن دست بند   راه زنان عاجز و من زورمند
در تك آن راه دو منزل شدم   تا بیکي تك بدرِ دل شدم
من سوي دل رفته وجان سوي لب   نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر درِ مقصورهٔ روحانیم   حلقهٔ شده قامت چوگانیم
گوي بدست آمده چوگان من   قامت من گشته گریبان من
پاي ز سر ساخته و سر ز پاي   گوي صفت گشته و چوگان نماي
کار من از دست و من از خود شده   صد ز یکي دیده یکي صد شده
همسفران جاهل و من نو سفر   غربتم از بیکسیم تلخ تر
ره نه کزآن در نتوانم گذشت   پاي دروني نه و سر بازگشت
چونکه درآن وقت زبانم گرفت   عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت باین وقت کیست   گفت اگر بار دهي آدمیست
پیش درآن پرده بر انداختند   پردهٔ ترکیب در انداختند
از حرم خاصترین سراي   بانگ بر آمد که نظامي درآي
خاصترین محرم آن در شدم   گفت درون آي درون بر شدم
بارگهي یافتم افروخته   چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکي خانه در   هفت حکایت بیك افسانه در
ملك از آن پیش که افلاکراست   دولتي آن خاك که این خاکراست
در نفس آباد دم نیم روز   صدر نشین گشته شه نیم روز
سرخ سواري بادب پیش او   لعل قباي ظفر اندیش او

دلخ جوانی یزکی در شکار ‌‌ زیرتر او سیهی دُرد خوار
قصد کمین کرده کمند افگنی ‌‌ سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود ‌‌ جمله پراگنده ودل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل ‌‌ جان بنوا داده بسلطان دل
چون علَم لشکر دل یافتم ‌‌ روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفته که ای بی زبان ‌‌ مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست ‌‌ این نمك آن تازه نمك سود نیست
سایه ازین سرو تواناترست ‌‌ پایم ازین پایه ببالاترست
گنجم و در کیسهٔ قارون نیم ‌‌ با تو ام واز تو به بیرون نیم
مرغ لبم با نفس گرم او ‌‌ پرّ زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افگندگی ‌‌ گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد ‌‌ نام نظامی فلك آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر ‌‌ گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اوّل و برون دادن خلوت برياحين

رایض من چون ادب آغاز کرد ‌‌ از کُره نُه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای ‌‌ بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر آن رشته بجائی رسید ‌‌ کآن گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصّه که در بند ماست ‌‌ گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنهٔ کار دو جهان منست ‌‌ گر نه چرا در غم جان منست

گرچه بسي ساز ندارد زمن
شفقت خود باز ندارد ز من

گشت چو من بي ادبي‌را غلام
آن ادب آموز مرا كرد رام

كز چو مني سر بهزيمت ببرد
صحبت خاكي بغنيمت شمرد

روزي ازين مصر زليخا پناه
يوسفيء كرد و برون شد زچاه

چشم شب ازخواب چو بر دوختند
چشم وچراغ سحر افروختند

صبح چراغ فلك افروز شد
كحليء شب قرمزيء روز شد

خواجه گريبان چراغي گرفت
دست من و دامن باغي گرفت

دامنم از خار غم آسوده كرد
تا بگريبان بگُل اندوده كرد

من چو لب لاله شده خنده‌ناك
جامه بصد جاي چو گل كرده چاك

لاله دل خويش بجانم سپرد
گل كمر خود بميانم سپرد

گاه من آلوده‌ء خون آمدم
گه چو گُل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب
مي شدم ايدون كه شود نشو آب

تا عَلَمِ عشق بجاييء رسيد
كز طرفي بوي وفائي رسيد

نكته‌ء تازي بزباني فصيح
زنده دلم كرد چو باد مسيح

دُر بزمين ريخت عماريم‌را
تنك بصبا داد سواريم‌را

گفت فرود آي ز خود دم مزن
ور نه فرود آرمت از خويشتن

من كه بدآن آب چو كشتي بُدم
ساكن آن باد بهشتي بُدم

آب روان بود فرود آمدم
تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه‌ء افروخته‌تر زآفتاب
خضر بخُضراش نديده بخواب

خوابگهي بود سمنزار او
خواب كنان نرگس بيمار او

دايرهء خطّ سپهرش مقام   غاليهء بوي بهشتش غلام
گل ز گريبان گيا كرده جاي   خار كشان دامن گل زير پاي
آهو و روباه در آن مرغزار   نافه بگل داده و نيفه بخار
طوطي از آن گُل كه شكر خنده بود   بر سر سبزيش پراكنده بود
تازه گيا طوطيء شكّر بدست   آهوكان از شكرش شير مست
جلوه‌گر از حجلهء گلها شمال   گل شكن از شاخ گياها غزال
خيري و منثور مرّكب شده   مروحهء عنبر اشهب شده
سُرمهء بيننده چو نرگس نماش   سوزن افعي چو زمرّد گياش
قافله زن ياسمن و گل بهم   قافيه گو قمري و بلبل بهم
سوسن يك روزهء عيسي زبان   داده بصبح از كف موسي نشان
فاخته فرياد كنان صبحگاه   فاخته گون كرده فلك را ز آه
باد نويسنده بدست اميد   قصّهء دل بر ورق مشك بيد
گه بسلام سمن آمد بهار   گه بسپاس از درِ گل رفت خار
لاله بآتشگه راز آمده   چون مغ هندو بنماز آمده
هندوك لاله و تُرك سمن   سهل عرب بود و سهيل يمن
ابر ز نرمي شده قاقم نماي   طرفه بوَد قاقم سنجاب ساي
سوزن باغ از عَلم سرخ و زرد   پنجرها ساخته بر لاژورد
شاخ ز نَور فلك انگيخته   در قدم سايه درم ريخته
سايه سخن گو ز لب آفتاب   زنده شده ريگ بتسبيح آب
نسترن از بوسهء سنبل بزخم   از مژهء غنچه لب گل بزخم

خرگه خیري تهي از تیر خار   گاه سپر خواست گهي زینهار
سحر زده بید و بلرزه تنش   مجمره لاله شده دود افگنش
خواست پریدن چمن از چابکي   خواست چکیدن سمن از نازکي
گُل بشکر خنده برون آمده   زردهء گُل لعل بخون آمده
آن گل خود راي که خود روي بود   از نفسش باد سخن گوي بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان   نآمده نارنج بدست آن زمان
چون فلك آنجا عَلم آراسته   سبزه بکشتیش بدر خواسته
هر گره از سبزهء این هفت خوان   جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد   گفت زمین‌را که سرت سبز باد
یا فلك آنجا گذر آورده بود   سبزه بسنجاب فرو کرده بود
چشمه در افشنده‌تر از چشم حور   تا بَرد از چشمهء خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته   شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گُل بوي سلیمان شنید   نالهء داودي از آن بر کشید
چنگل درّاج بخون تذرو   سلسلهء بیخته بر پاي سرو
محضر منشور ز بُستان و باغ   فتويء بلبل شده بر خون زاغ
بوم کز آن بوم شده پیکرش   سِرّ دلش گشته قضاي سرش
باد یماني ز سهیل نسیم   ساخته کیمیخت زمین‌را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته   زین جهتش دل خفقان یافته
سایهء شمشاد شمایل بدست   سوي دل لاله فرو برده بست
ناخن سیمش سمن صبح فام   برده ز شب ناخنهء گُل تمام

خلوت دوم

صبح که شد یوسف زرّین رسن چاه کنان در زنخ یاسمن
خاك بدآن آب دوا ساخته هرچه فرو برده بر انداخته
زرد قصب خاك برسم جهود کآب چو موسي ید بیضا نمود
نور سحر تافته میدان فراخ سایهء ويرا بصبا داده شاخ
باده گزیده لب خورشیدرا شانه زده باد سر بیدرا
سایه و نور از عَلم شاخ و بار رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خامهء مقصود بود آتش گُل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داودْ خوش اوازتر گل ز نظامي شکر اندازتر
باد نقاب از طرفي بر گرفت خواجه سبك عاشقيء در گرفت
گُل نفسي دید شکر خندهء بر گُل و شکّر نفس افگندهء
حقّهء آن ماه قصب دوخته خرمن مهرا چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره تافته تا قدم از فرق نمك یافته
دیدهء او چون نمك انگیز شد هرکه درو دید نمك ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته شکّر شیرین نمکان ریخته
طوطيء باغ از شکرش شرمسار چون پرِ طوطي زنخش طوق دار
زآن زنخ کرد چو نارنج خوش غبغب سیمین چو ترنجي بکش

مست نوازي چو گل بوستان   توبه فريبي چو مَيِ دوستان
لب طبري‌وار طبر خون بدست   مغز طبر زد بطبر خون شکست
سرخ گلي سبزتر از نيشکر   خشك نباتي همه جلّاب تر
خاك چو عودش که جگر سوز بود   غاليه ساي طرف روز بود
در غم آن دانهء خال سياه   جملهء تن خال شده روي ماه
چرخ ز خورشيد جگرسوزتر   لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنهء دل که بفرسنگ داشت   راه چو ميدان دهن تنگ داشت
زآن دل سختش که جگرخواره گشت   بر جگر من دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکّر خوري   رخ بدعا غمزه بافسونگري
بسته چو حقّه دهن مهره دار   راه گذر مانده يکي مهره‌وار
عشق چو آن حقّه و آن مهره ديد   بو العجبي کرد و بساطي کشيد
کيسهء صورت ز ميانم کشاد   طوق تن ازگردن جانم کشاد
کار من از طاقت من درگذشت   آب حياتم ز دهن درگذشت
عقل عزيمتگر ما ديو ديد   نقرهء آن کار بآهن کشيد
دل که بشادي غم دل مي گرفت   چشمهء خورشيد بگِل ميگرفت
مونس غمخواره غم وي بوَد   چارهء گرمي زده هم مَي بود
اي تبشِ ناصيهء داغ من   بي خبر از سبزه و از باغ من
سبز نظر بود و فلك تاب او   باغ سحر بود سرشك آب او
وانکه رخش پردگيِ خاص بود   آينهء صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست   تا سر اين رشته نيآمد بدست

این سخن از راه یقین گفته ام — راه چنین رَو که چنین رفته ام
محرم این ره تو نهٔ زینهار — کار نظامي بنظامي گذار

صفت خلوت سیوم بطریق شبانه

خواجه یکي ره بتماشاي جنس — زد دو سه دم با دو سه ابناي جنس
یافت شبي چون سحر آراسته — خواستنیها بدعا خواسته
مجلسي آفروخته چون نو بهار — عشرتي آسوده‌تره از روزگار
آه بخور از نفس روزنش — شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنهٔ شب چون عسس انگیخته — بر شکَرش پرّ مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شگرف — پرده نشینان بوفا در شگرف
پاي سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر درِّ یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکر بود و شکر عود سوز
شیشه زگلّاب شکر مي فشاند — شمع بدستارچه زر مي فشاند
از پيِء آن نُقل مَيِء بوسه خیز — چشم و دهان شکّر و بادام ریز
شکّر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مرّیخ بهم عشقباز
وعده بدروازهٔ گوس آمده — خنده بدریوزهٔ نوش آمده
نیفهٔ روبه چو پلنگي بزیر — نافهٔ آهو شده زنجیر شیر
یارگریبان کُش و دامن کشان — آستي از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقي قدحِ مَي بدست — طشت مَي آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پَر انداخته   شمع بشکرانه سر انداخته
پردگیء زهره در آن پرده چست   زخمه بشکسته بادائي درست
غمزه منادي که دهان خسته بود   چشم سخن گوکه زبان بسته بود
مَي چو گل آرایش اقلیم شد   جام چو نرگس زر در سیم شد
عقل در آن دایره سر مست ماند   عاقبت از صبر تهي دست ماند
در دهن آن خنده که راهي نبود   طاقت‌را طاقت آهي نبود
صبر سر زیر نو آهنگ داشت   فتنه سر زیر و دو آهنگ داشت
یافته در غنّهء داود ساز   قصّهء محمود و حدیث ایاز
شعر نظامي شکر افشان شده   ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بدآن فرش ازل یافته   آنچه شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیّات خوان   گوش در آن نامه تحیّت رسان
تنگ دل از خندهء ترکان شکر   سُرمه پر از چشم غزالان نظر
ترك قصب پوش من آنجا چو ماه   کرده دلم‌را چو قصب زخمگاه
مه که بشب دست بر افشانده بود   آن شب تا روز در آن مانده بود
ناوك غمزهش چو سبکتر شدي   جان بدم بوسه برابر شدي
شمع ز نورش مژه پُر اشك داشت   چشم چراغ آبله از رشك داشت
هر ستمي کو ز جفا بر گرفت   دل بتبرّك بوفا در گرفت
گه شده او سبزه و من جوي آب   گه شده او کادر و من آفتاب
زآن رطب آن شب که بري داشتم   بي خبرم گر خبري داشتم
کآن مه نو کو کمر از نور داشت   ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفتهء شیفتهء خویش بود — رغبتي آزمرده ازو پیش بود
دل بتمنّا که چه بودي بروز — گر شب مارا نشدي پرده سوز
آن شب اگر جفت سلامت شدي — هم نفس صبح قیامت شدي
روشنيء آن شب چون آفتاب — جویم بسیار و نبینم بخواب
جز بچنان شب طربم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زآن همه شب یا رب یا رب کنم — بوي شبي چارهء آن شب کنم
روز سپید آن نه شب داج بود — بود شب امّا شب معراج بود
ماه که بر لعل فلك کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب دشمنیش مذهبست — هم بتمنّاي چنان یك شبست
من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح درآمد بسیر
آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرده در ایوان من
ابر بآب آمده بازي کنان — جامهء خورشید نمازي کنان
خواب رباینده دماغ از دماغ — نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسي یافته — هر نفسي در نفسي یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان — تن بتن و دل بدل و جان بجان
گفتني از آن حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه بپر باز بست — هفت پر مرغ ثریّا شکست
آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه — راي فلك بسته‌تر از دست ماه
حلقهء در پردهء بیگانگان — زلف پري حلقهء دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتري　　تنگ‌تر از حلقهء انگشتري
تاختن آورده پري زادگان　　همچو پري بر دل افتادگان
بر رخ دل شاخ سمن کاشته　　خار بنوك مژه بر داشته
ميوهء دل نيشکر خدّ شان　　گلبن جان نارون قدّ شان
فندقهء شکّر بادام تنگ　　سبز خط از پِستهء عنّاب رنگ
در خط شب ساخته سِحر حلال　　بابليء غمزه و هندوي خال
هر نفس از غمزهء خالي چنان　　گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظري چند پسنديده رفت　　دل بزيارتگريء ديده رفت
غمزه زبان تيزتر از خار ما　　زلف گره گيرتر از کار ما
شست گرشمه چو کمان‌دار شد　　تير بينداخته پرکار شد
باد مسيح از نفس دل دميد　　آب حيات از دهن گِل چکيد
گل چو سمن غاليه برگوش داشت　　مه چو فلك غاليه بر دوش داشت
چون رخ لب شکّر و بادام ريخت　　گل بحمايت بشکر درگريخت
هر نظري جان و جهاني شده　　هر مژه بتخانهء جاني شده
زلف سيه بر سر سيم سپيد　　مشك فشان بر ورق مشك بيد
غبغب سيمين که کمر بست از آب　　قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهيم و رخ آتشگرش　　چشم سماعيل و مژه خنجرش
آتش ازين دستهء ريحان شده　　خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو مَي مايهء افگندگي　　لب چو مسيحا سبب زندگي
خَوي چو بُرخ بر گل و نسرين شده　　خرمن مه خوشهء پروين شده

باز شده گوي گريبان حور — خطّ سحر يافته طغراي نور
همّت خاصان و دل عاميان — شيفته زآن نور چو سرساميان
شاهد و قنّينهء افلاكيان — نو خط فرد آينهء خاكيان
يارهء او ساعد جان‌را بكار — ساعدش از هفت فلك ياره دار
آن ز دو گهواره بر انگيخته — مغز دو عالم بهم آميخته
پيس كش خلعت ايرانيان — محتسب ساقيء روحانيان
سر حد خلعت شده بازار او — بكريء رحمت شده در كار او
طفل چهل روزهء كژمژ زبان — پير چهل ساله برو درس خوان
خوب خطي عشق نبشت آمده — گلبني از باغ بهشت آمده
نوري از آن ديده كه بيناترست — مرغي از آن شاخ كه بالاترست
زو شده مرغان فلك دانه چين — زآن همه‌را آمده سر بر زمين
او بيكي دانه ز راه كرم — حلّه در انداخته و حليه هم
آمده در دام چنان دانهء — كمتر از آوازهء شكرانهء
زآن بدعاها بوجود آمده — جملهء عالم بسجود آمده
بر درِ آن قبلهء هر ديدهء — سهو شده سجدهء شوريدهء
گشته گل افشان وي از هشت باغ — بر همه گلبرگ و بر ابليس داغ
بي تو نشاطيش در اندام نه — در ارمش يك نفس آرام نه
طاقت از آن كار گيائي نداشت — كز غم كار تو رهائي نداشت
ز آرزوي ما كه شده نو برو — گندم خوردن بيكي جو برو
گرميء گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشكافته

گندم گون گشته ادیمش چو کاه یافته‌ء دانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاك آزمای در غم توئی جوِ گندم نمای
خوردن آن گندم نا مردمش کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بد خواه برد یکدلیء گندمش از راه برد
ای بتو سر رشته‌ء جان گم شده دام تو از دانه‌ء گندم شده
گندم سخت از جگر افسردگیست خُردیء او مایه‌ء بیخِردگیست
گندم چون خوردن او ساز کرد کز سر تا پای دهان باز کرد
قرص جوین مِی شکن و مِی شکیب تا نخوری گندم آدم فریب
تنگ دل و پی روِ شیطان مباش شیر امیری سگ دربان مباش
چرك نشاید ز ادیم تو شست تا نکنی توبه‌ء آدم نخست
عذر به آن‌را که خطائی رسید کآدم ازین عذر بجائی رسید
حوضه‌ء آن چشمه که خورشید بست چون من و تو چند سبورا شکست
جزع ستاره زده از زرّ ناب زرّ طلی بر ورق آفتاب
صبح کز آن سمت سبك خیز شد دسته بدست از پیء خون‌ریز شد
من ز مصافش سپر انداختم جان سپر دشنه‌ء او ساختم
در پیء جانم سخن از جوی بست تشنه کشی کرد و برو بل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من کی سخن آنست مکافات من
پیشترك زین که کسی داشتم شمع سب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نماندم چسود نیست چنان شد که توگوئی نبود
نیش درآن زد که ز نوش تو خورد پشم دروکش که ترا پنبه کرد

خام کُشي کن که صواب آن بوَد سوختهرا سوختن آسان بود
صبح چو در گریهء من بنگریست بر شفق از شفقت من خور گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم چشمهء خورشید فسر دارد هم
با همه زهرم فلك امّید داد ماه شبم مهرهء خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم بي خبرم گرچه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت پیشتر از نور سحرگاه یافت
اي ز خجالت همه شبهاي تو رخ سیه از روز طربهاي تو
من که از آن شب صفتي کرده ام آن صفت از معرفتي کرده ام
شب صفت پردهء تنهائیست شمع درو گوهر بینائیست
عود وگلابي که درو بسته اند ناله و اشك دو سه دل خسته اند
زآن همه خوبي که در آن صدر بود نور خیالات شب قدر بود
محرم این پردهء رنگین نبرد کیست درین پردهء زنگار خورد
صبح که پروانگي آموختست خوشتر از آن شمع نیفروختست
کوش کز آن شمع بداغي رسي یا چو نظامي بچراغي رسي

مقالت اوّل در صفت آدم علیه السّلام

اوّل کین عشق پرستي نبود در عدم آوازهء هستي نبود
مقبلي از کنج عدم ساز کرد سوي وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پري زادگان پیش ترین بشري زادگان
آن بخلافت عَلَم آراسته چون عَلَم افتاده و بر خاسته

علّم آدم صفت پاك اوست خمّر طينت شرف خاك اوست
آن بگهر هم بدُر و هم صفي هم محك وهم زر وهم صيرفي
چون ز پيء دانه هوسناك شد مقطع اين مزرعهء خاك شد
ديد كه در دانه طمع خام كرد خويشتن افگندهء آن دام كرد
آب رسانْد اين گِل پروردهرا زد بسرنديب سراپردهرا
روي سيه ازگنه آنجا گريخت بر سر آن خاك سياهي بريخت
مدّتي از نيل و خُم آسمان نيلگري كرد بهندوستان
چون كفش از نيل فلك شسته شد نيل گيا در قدمش رسته شد
تُرك خطائي شده رعنا چو ماه زلف خطا بر زده زير كلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت مُلك زمين‌را بخلافت گرفت
تخم وفا در زميء عدل كِشت وقفي از آن مزرعه بر ما نُبِشت
هرچه بدو خازن فردوس داد جمله درين حجرهء نُه در نهاد
بر خور ازين مايه كه سودش تراست كِستنش اوراست و درودش تراست
نالهء عود از نفس مجمرست رنج خُران راحت بالان گرست
كار براي تو چو پرداختند نامزدِ لطف ترا ساختند
كشتيء گُل باش چو موج بهار تا نشوي لنكر بُستان چو خار
راه بدل شو كه پريد خزان كآب بدِل مي شود آتش بجان
صورت شيري دل شيريت نيست گرچه دلت هست دليريت نيست
شير توان بست ز نقش سراي ليك بصد سال نجنبد ز جاي
خلعت افلاك نمي زيبدت خاكي و جز خاك نمي زيبدت

طالع كارت بزبوني درست		دل بكمي غم بفزوني درست
گر نه چرا كرد سپهر بلند		شهر كشائي چو ترا شهربند
دايره كردار ميان بسته باش		در فلكي با فلك آهسته باش
تيز تكي پيشهٔ آتش بوَد		باز نماني ز تك آن خوش بود
آب صفت باش سبكتر بِران		كآب سبك هست بقيمت گران
گوهر تن در تنگي يافتند		قيمت جان در سبكي يافتند
باد سبك روح بوَد در طواف		خود تو گران جان تري از كوه قاف
گر نه فريبندهٔ رنگي چو خار		رخ چو بنفشه بسوي خود مدار
خانه مصيقل همه جا روي تست		از پيء آن ديدهٔ تو سوي تست
گرچه پرستندهٔ هر حد شدي		از همه چون هيچ مجرّد شدي
عاشق خويشي تو و صورت پرست		ز آن چو سپهر آينه داري بدست
گر تو چو سنگي نمك غم چشي		دامن ازين بي نمكي در كشي
ظلم رها كن بوفا در گريز		خلق چه باشد بخدا در گريز
نيكيء او بين و بدآن كار كن		بر بديء خويشتن اقرار كن
چون تو خجل وار بر آري نفس		فضل كند رحمت فرياد رس

داستان پادشاه ظالم كه آمرزش يافت

دادگري ديد براي صواب		صورت بيدادگري‌را بخواب
گفت خدا با توي ظالم چه كرد		در شبت از روز مظالم چه كرد
گفت چو بر من بسر آمد حيات		در نگريدم بهمه كاينات

تا بمن امّید هدایت کراست   یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتي از من نبود   هیچ کسي‌را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید   روي خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم   تکیه بر آمرزش حق ساختم
کاي من مسکین بتو در شرمسار   از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام   رد مکنم کز همه رد گشته ام
یا ادب من بشراري بکن   یا بخلاف همه کاري بکن
چون خجلم دید ز یاري رسان   یاريء من کرد کس بیکسان
فیض کرم‌را سخنم در گرفت   بار من افگند و مرا بر گرفت
هر نفسي کآن بندامت بوَد   شحنهء غوغاي قیامت بود
جمله نفسهاي تو اي باد سنج   کیل زبانست و ترازوي رنج
کیل زن سال و مهت بوده گیر   این مه و این سال به پیموده گیر
مانده ترازوي تو بي سنگ و دُر   کیل تهي گشته و پیمانه پُر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن   مهرهء دل مهرهء بازو مکن
یك درمست آنچه بدو بندهء   یك نفسست آنچه بدو زندهء
هرچه درین پرده ستاني بده   خود مستان تا بتواني بده
تا بوَد آن روز که باشد تهي   گردنت آزاد و دهانت تهي
دام یتیمان نشود دامنت   بار کش پیر زنان گردنت
باز هل این فرش کهن پوده‌را   طرح کن این دامن آلوده‌را
یا چو غریبان پيء ره توشه گیر   یا چو نظامي ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل

اي ملك جانوران راي تو　　اي گهر تاجوران پاي تو
گر ملكي خانهٔ شاهي طلب　　ور گهري تاج الهي طلب
زآن سوي عالم كه دگر راه نيست　　جز من و جز تو كسي آگاه نيست
زآن ازلي نور كه پرورده اند　　در تو زيادت نظري كرده اند
نقد غريبي و جهان شهر تست　　نقد جهان يك بيك از بهر تست
مُلك باين كار و گيائي تراست　　سينه كن و سينه كشائي تراست
دَور تو از دايره بيرون ترست　　از دو جهان قدر تو افزونترست
آينه‌دار از پيِ آن شد سحر　　تا تو رخ خويش به بيني مگر
جنبش اين مهره كه محراب تست　　طفل رهي از پيِ خوش خواب تست
مرغ گل و عيسيِ جان هم توئي　　جز تو كسي گر بوَد آن هم توئي
سينهٔ خورشيد كه پُر آتش است　　روي تو مي بيند از آن دل خوشست
مه كه شود كاسته چون موي تو　　خنده زند چون نگرد روي تو
عالم خوش خور كه ز كس كم نهٔ　　غصّه مخور بندهٔ عالم نهٔ
با همه چون خاك رهي پست باش　　وز همه چون باد تهي دست باش
خاك بِهست ساكن و آميخته　　گرد بود خاك بر انگيخته
دل بخدايت نِه و خرسندئي　　اينت جداگانه خداوندئي
كو خبر دين و ديانت كجاست　　ما بكجا ايم و امانت كجاست

آن دل کز دین اثرش داده اند   زآن سوي عالم خبرش داده اند
چارهء دین ساز که دنیات هست   تا مگر آن نیز بیاري بدست
دین چو بدنیا بتواني خرید   کن مکنِ دیو نباید شنید
مي رود آن جوهر و آن کهربا   هر جو سنگي بمني کیمیا
سنگ بینداز و گهر مي ستان   خاك زمین مي ده و زر مي ستان
آنکه ترا توشهء ره مي دهد   از تو یکي خواهد و ده مي دهد
مهتر ازین مایه ستانیت نیست   سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده اند   دادگران کار چنین کرده اند
داد کني مصلحت اندیشه ایست   رستن ازین قوم هم این پیشه ایست
شهر و سپهرا چو شوي نیك‌خواه   نیك تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه برِ مُلك ستمکاري است   دولت باقي ز کم آزاري است
عاقبتي هست بیابیش از آن   کردهء خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست   جز خجلي حاصل این کار چیست
مست شده عدل بخوش خواب در   کشتيء تدبیر بغرقاب در
مُلك ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بسِتم خورده گیر
روز قیامت که بوَد داوري   عذر بیاور که چه عذر آوري
روي بدین کن که قوي پشتي ایست   پشت بخورشید که در دشتي ایست
لعبت زرنیخ شد این گوي زرد   چون ان حایض پيء لعبت مگرد
هرچه درین پردهء نُه میخي است   بازيء این لعبت زرنیخي است
باد درودم چو مسیح از دماغ   باز رهان روغن خود از چراغ

چند چو پروانه پر انداختن　　پیش چراغي سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسي گراي　　تا پر عیسیت بروید ز پاي
هرکه چو عیسي رگ جان‌را گرفت　　از سر انصاف جهان‌را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن　　مُلك بانصاف توان یافتن
هرچه جز عدلست چه دادت دهند　　وآنچه نه انصاف بیادت دهند
عدل بشیرست و خرد شاد کن　　کارگري مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار　　کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان　　دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس　　خسروي دستور و دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب　　یافت دهي چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر　　وز دل شه قافیه شان تنگ‌تر
گفت بدستور چه دم مي زنند　　چیست صفیري که بهم مي زنند
گفت وزیر اي ملك روزگار　　گویم اگر شه بوَد آموزگار
این دو نوا کز سر رامشگریست　　خِطبهٔ آن مَهر زنا شوهریست
دختر این مرغ بآن مرغ داد　　شیر بها خواهد ازو بامداد
کین دهِ ویران بگذاري بما　　نیز چنین چند سپاري بما
این دگرش گفت ازین درگذر　　جور ملك بین و بدو غم مخور
تا ملك آنست نه بس روزگار　　زین دهِ ویران دهمت صد هزار

در ملك اين لفظ چنان درگرفت	کآه بر آورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختي گريست	حاصل بيداد بجز گريه چيست
زين ستم انگشت بدندان گزيد	گفت ستم بين كه بمرغان رسيد
جور نگر كز جهت خاكيان	جغد نشانم بدَل ماكيان
اي من غافل شده دنيا پرست	بس كه زنم بر سر ازين كار دست
مال كسان چند ستانم بزور	غافلم از مردن و فردا و گور
تا كي وكي دست درازي كنم	با سر خود بين كه چه بازي كنم
مُلك بدآن داد مرا كردگار	تا نكنم آنچه نيآيد بكار
من كه مسم‌را بزر اندوده اند	مي كنم آنها كه نه فرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد كنم	ظلم كنم واي كه بر خود كنم
بهتر ازين در دلم آزرم باد	يا ز خودم يا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشاي من	واي برسوائي فرداي من
سوختني شد تن بي حاصلم	سوزد ازين غصّه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگيختن	خون دل بي گنهان ريختن
روز قيامت ز من ترك تاز	باز نپرسند بپرسند باز
شرم زدم چون نه نشينم خجل	سنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم	كين خجلي‌را بقيامت برم
بار منست آنچه مرا بارگيست	چارهٔ من بر درِ بيچارگيست
زين گهر وگنج كه نتوان شمرد	سام چه بر داشت فريدون چه برد
تا من ازين امر و ولايت كه هست	عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه درین باره چنان گرم گشت دز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه و رایت رسید بوي نوازش بولایت رسید
حالي از آن خطّه قلم برگرفت راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت تا نفس آخر از آن بر نگشت
بعد بسي گردش چرخ آزماي او شد و آوازهٔ عدلش بجاي
یافته از خطّهٔ صاحب دلي سکّهٔ بامش رقم عادلي
عاقبتي نیك سرانجام یافت هر که درِ عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنوديء دلها گذار تا ز تو خشنود بوَد کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستاني کن و درمان دهي تات رسانند بفرمان دهي
گرم شو از مهر و زکین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکي عمل آغاز کرد نیکيء او روي بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روي قیاس هست بنیکي و بدي حق شناس
حاصل دنیا چو یکي ساعتست طاعت کن کز همه بِه طاعتست
طاعت کن روي بتاب از گناه تا نشوي چون خجلان عذر خواه
عذر میاور نه حِیَل خواستند این سخنست از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسّر شدي کار نظامي بفلك بر شدي

مقالت سیوم در حوادث عالم و انقلابش

یك نفس اي خواجهٔ دامن کشان آستيء بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش
یك نفس از محتشمي دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشي است
محتشمي بندهء دریوشي است

مُلك سلیمان مطلّب كآن كجاست
مُلك همانست سلیمان كجاست

حجله همانست كه عذراش بست
بزم همانست كه وامق نشست

حجله و بزم اینك تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسي بر گذشت
از سر موئي سر موئي نگشت

خاك همان خصم قوي گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت دنیا كه تمنّا كند
با كه وفا كرد كه با ما كند

خاك شد آنكس كه برین خاك زیست
خاك چه داند كه درین خاك كیست

هر ورقي چهرهء آزاده ایست
هر قدمي فرق ملك زاده ایست

ما كه جواني بجهان داده ایم
پیر چرا ایم كزو زاده ایم

سام كه سیمرغ پسر گیر داشت
گرچه جوان بود پسر پیر داشت

گنبد گردنده كه پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملك جانورانت كند
گاه گِل كوزه‌گرانت كند

هست برین فرش دو رنگ آمده
هر كسي از كار بتنگ آمده

گفت گروهي كه بصحرا درند
كاي خُنك آنان كه بدریا درند

وآنكه بدریا درِ سختي كشست
نعل در آتش كه بصحرا خوشست

آدمي از حادثه بي غم نیند
بر تر و بر خشك مسلّم نیند

فرض شد این قافله بر داشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر كه درین حلقه فرو مانده است
شهر برون كرده و ره رانده است

راه روانی که امان مي دهند   در عدم از دور نشان مي دهند
مُلك رها كن كه غرورت دهد   ظلمت اين سايه چه نورت دهد
عمر ببازيچه بسر مي بري   بازي از اندازه بدر مي بري
گردش اين گنبد بازيچه رنگ   نز پيء بازيچه گرفت اين درنگ
پيشتر از مرتبهء عاقلي   غفلت خوش بود خوشا غافلي
چون نظر عقل بغايت رسيد   نوبت شادي بنهايت رسيد
غافل بودن نه ز فرزانگيست   غافلي از جملهء ديوانگيست
غافل منشين ورقي مي خراش   ور نه نويسي قلمي مي تراش
سر مكش از خدمت روشن دلان   دست مدار از كمر مقبلان
خار كه همصحبتيء گل كند   غاليه در دامن سنبل كند
روز قيامت كه برات آورند   باديه‌را در عرصات آورند
كاي جگر آلوده زبان بستگان   آب جگر خورده و دل خستگان
ريگ تو وآب حيات از كجا   باديه و فيض فرات از كجا
ريگ زند ناله كه حق خورده ام   ريگ بريزيد نه خون خورده ام
بر سر خواني نمكي ريختم   با جگري چند بيآميختم
تا چو هم آگوش غيوران شويم   محرم دستينهء حوران شويم
حكم چو بر حكم سرشتش كنند   مطرب خلخال بهشتش كنند
هركه كند صحبت نيك اختيار   آيد روزيش ضرورت بكار
صحبت نيكان ز جهان دور گشت   خوان عسل خانهء زنبور گشت
دور نگر كز سر نا مردمي   پر حذرست آدمي از آدمي

معرفت از آدمیان برده اند / وآدمیان‌را ز میان برده اند
چون فلك از عهد سليمان پرست / آدمي آنست كه اكنون پرست
با نفس هر كه در آميختم / مصلحت آن بود كه بگريختم
سايهء كس فرّ همائي نداد / صحبت كس بوئي وفائي نداد
تخم ادب چيست وفا كاشتن / حقّ ادب چيست نگه داشتن
برزگران مايه كه مي پرورند / آيد روزي كه از آن بر خورند

حكايت سليمان پيغمبر عليه السّلام

روزي از آنجا كه فراغي رسيد / باد سليمان بچراغي رسيد
مملكتش رَخت بصحرا نهاد / تخت برين تختهء مينا نهاد
ديد بنوعي كه دلش تازه گشت / برزگري پير درآن ساده دشت
خانه ز مشتي غله پرداخته / در غله‌دان كرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشهء / رُسته ز هر دانه جوان خوشهء
پردهء آن دانه كه دهقان كشاد / منطق مرغان ز سليمان كشاد
گفت جوانمرد كه اي پير مرد / كين قدرت بود ببايست خورد
دام نهء دانه فشاني مكن / با چو مني مرغ زباني مكن
بيل نداري گِل صحرا مخار / آب نيابي جوِ دهقان مكار
ما كه بسيراب زمين كاشتيم / زآنكه بكشتيم چه بر داشتيم
تا تو درين مزرعهء دانه سوز / تشنه وبي آب چه آري بروز
پير بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاك و آب

با تر و با خشك مرا نيست كار   دانه ز من پرورش از كردگار
آب من اينك عرق پشت من   بيل من اينك سر انگشت من
نيست غم مُلك و ولايت مرا   تا زيم اين دانه كفايت مرا
آنكه بشارت بخودم مي دهد   دانه يكي هفتصدم مي دهد
دانه بانبازيء شيطان مكار   تا ز يكي هفتصد آيد ببار
دانهء شايسته ببايد نخست   تا گره خوشه كشايد درست
هر نظري‌را كه بر افروختند   جامه باندازهء تن دوختند
رخت مسيحا نكشد هر خري   محرم دولت نبوَد هر سري
كرگدني گُردهء پيلي خورد   مور ز پاي ملخي نگذرد
بحر بصد رُود شد آرام گير   رُود بيك سيل بر آرد نفير
هست درين دايرهء لاژورد   مرتبهء مرد بمقدار مرد
دولتيء بايد صاحب درنگ   كز قدري ناز نيايد بتنگ
هر نفسي حوصلهء باز نيست   هر شكمي حاملهء راز نيست
باز نگويم كه ز خامي بوَد   بار كُشي كار نظامي بود

مقالت چهارم در حسن رعايت پادشاهان

اي سپر افكندهء مردانگي   غول به پيغولهء بيگانگي
غرّه بمُلكي كه وفايش نيست   زنده بعمري كه بقايش نيست
پيء سپر جرعهء مَي خورگان   دست خوش بازيء سيّارگان
مصحف و شمشير بينداخته   جام و صراحي عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست   چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه یا ثالث آن هفت مرد   گیسوي خود را بنگر تا چه کرد
اي هنر از مرديء تو شرمسار   از هنر بیوه زني شرم دار
چند کني دعويء مرد افگني   کم زن و تن زن که کم از یك زني
گردن عقل از هنر آزاد نیست   هیچ هنر خوب‌تر از داد نیست
تازه شد این آب نه درجوي تست   نغز شد این خال نه بر روي تست
چرخ نهء محضر نیکي پسند   نیك در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیك نباید نمود   سود توان کرد برین مایه زود
نیست مبارك ستم انگیختن   آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسي دعوي ازین پیشتر   تا دو سه همّت بهم آید مگر
داد کن از همّت مردم بترس   نیم شب از تیر تظلّم بترس
همّت ازآنجا که نظرها کند   خوار مدارش که اثرها کند
همّت آلودهء آن یك دو مَرد   با تن محمود ببین تا چه کرد
همّت چندین نفس بي غبار   با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه رواني که ملایك نیند   در ره کشف از کشفي گم نیند
تیغ ستم دورکن از راه شان   تا نخوري تیر سحرگاه شان
دادگري شرط جهانداري است   شرط جهان بس که ستمکاري است
هر که درین خانه شبي داد کرد   خانهء فرداي خود آباد کرد

حکایت پیر زن با سلطان سنجر

پیر زنيرا ستمي در گرفت   دست زد و دامن سنجر گرفت

کاي ملك آزرم توكم ديده ام　　از تو همه ساله ستم ديده ام
شحنهٔ مست آمده دركوي من　　زد لـكدي چند فرا روي من
بي گنـه از خانه برونم كشيد　　موي كشان بر سر كويم كشيد
در ستـم آباد زمانم نـداد　　مُهـر ستم بـر درِ خانم نهاد
گفت فلان نيم شب اي كوژ پشت　　بر سر كوي تو فلان‌را بكشت
خانهٔ من بِرد كه خوني كجاست　　اي شه ازين بيش زبوني كجاست
شحنه بوَد مست كه او خون كند　　عـربـده با پـير زني چون كند
رطل زنان دخل ولايت برند　　پـير زنان‌را بجنايت بـرنـد
آنكه درين ظلم نظر داشتست　　ستر من و عدل تو بر داشتست
كوفته شد سينهٔ مجروح من　　هيچ نمانـد از من و از روح من
گر ندهي داد من اي شهريار　　با تو بـوَد روز شمار اين شمار
داوري و داد نـمـي بينمت　　وز ستـم آزاد نـمي بـيـنمت
از ملكان قـوّت و ياري رسـد　　از تو بما بين كه چه خواري رسد
مال يتيمان ستدن ساز نيست　　بگذر كـين غارت اعجاز نيست
بر سلهٔ پـير زنان ره مزن　　دست بدار از سلهٔ پير زن
بـنـدهٔ و دعـويِ شاهي كني　　شاه مشو چـونكه تباهي كني
شاه كه تـرتيب ولايت كند　　حكم رعيّت برعايت كند
تا همه سر بر خط فرمان نـهـنـد　　دوستيش در دل و در جان نهند
عالم‌را زيـر و زبـر كـردهٔ　　تا توئي آخـر چـه هنر كردهٔ
دولت تـركان كه بلندي گرفت　　مملكت از داد پسندي گرفت

چونکه تو بیدادگري پروري　　تُرك نهٔ هندوي غارتگري

مسکن شهري ز تو بي خانه شد　　خرمن دهقان ز تو بي دانه شد

زآمدن مرگ شماري بکن　　مي رسدت دست حصاري بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست　　مونس فرداي تو امروز تست

١٠٧ پیر زنان‌را بسخن شاد دار　　وین سخن از پیر زني یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان　　تا نخوري ناچخ غم خوارگان

چند زني تیر بهر گوشهٔ　　غافلي از توشهٔ بي توشهٔ

فتح جهان‌را تو کلید آمدي　　نز پيء بیداد پدید آمدي

شاه بدآني که جفا کم کني　　گر دگران ریش تو مرهم کني

١٠٧ رسم ضعیفان بتو نازش بوَد　　رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزهٔ انفاس دار　　گوشه نشیني دو سه‌را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت　　کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دَور پر انداختست　　در پر سیمرغ وطن ساختست

شرم درین طارم ازرق نماند　　آب درین خاك معلّق نماند

١٠٨ خیز نظامي ز حد افزونگري　　بر دل خونابه شده خونگري

مقالت پنجم در عجز آدمي و اختلاف او

روز خوش عمر بشب خوش رسید　　خاك بباد آب بآتش رسید

صبح بر آمد چه شوي مست خواب　　کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پي که جهان گیري است　　حکم جواني مکن این پیري است

خشك شد آن دل كه ز غم ريش بود   كآن نمكش نيست كزين پيش بود
شيفته شد عقل و تبه گشت راي   آبله شد دست و ورم گشت پاي
با تو زمين‌را سر بخشايش است   پاي فرو كش كه بس آسايش است
چيست درين پاكي و آلودگي   بهتر از آسودگي آسودگي
چشمهٔ مهتاب تو سردي گرفت   لالهٔ سيراب تو زردي گرفت
موي بمويت ز حبش تا طراز   تازي و تُرك آمده در تركتاز
پير دو موئي كه شب و روز تست   روز جواني ادب آموز تست
گر تو جوان‌تر بهمان چند بود   خود نشود پير درين بند بود
پردهٔ گل باد خزانيش برد   آمده پيري و جوانيش برد
عيب جواني نپذيرفته اند   پيري و صد عيب چنين گفته اند
دولت اگر دولت جمشيدي است   موي سپيد آيت نوميدي است
ملك جواني و نكوئي كراست   نيست مرا يا رب گوئي كراست
رفت جواني بتغافل بسر   جاي دريغست دريغي بخور
گرچه جواني همه چون آتشست   پيري تلخست و جواني خوشست
گم شده هر كس كه چو يوسف بوَد   گم شدنش جاي تأسّف بود
فارغي از قدر جواني كه چيست   تا نشوي پير نداني كه چيست
شاهد باغست درخت جوان   پير شود بشكندش باغبان
شاخ گل از بهر گل نو برست   هيزم خشك از پيء خاكسترست
موي سيه غاليهٔ سر بوَد   سنگ سيه صيرفيء زر بود
عهد جواني بسر آمد مخسپ   شب شد و اينك سحر آمد مخسپ

آتش طبع تو چو کافور خورد   مشك ترا طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یك دو ماه   برف سپید آرد ابر سیاه
کازري از رنگ رزي دور نیست   کلبهٔ خورشید و مسیحا یکیست
کازر کاري صفت آب شد   رنگ رزي پیشهٔ مهتاب شد
رنگ خرست این کُرهٔ لاژورد   عیسي از آن رنگرزي پیشه کرد
چونکه هوا را جوي از رنگ نیست   جمله هوا را بجوي سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگي مدار   صورت روي دل زنگي مدار
در کمر کوه ز خوي دو رنگ   پشت بریدست میان پلنگ
تابي این زنگي و رومي تراست   داغ جهولي و ظلومي تراست
تا چو عروسان درخت از قیاس   گاه قصب پوشي و گاهي پلاس
داري ازین خوي مخالف بسیج   گرمي و صد جبّه و سردي و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ   کاوري آن‌را همه ساله بچنگ
تا شکمي نان و دمي آب هست   بر سر هر کاسه مکن کفچه دست
نان اگر آتش ننشاند ترا   آب و گیا را که ستاند ترا
وآنکه زني نان سگان‌را اصلا   بِه که خوري چون خر عیسي گیا
آتش این خاك خم آب کرد   نان ندهد تا نبرد آب مرد
گر نه درین دخمهٔ زندانیان   بي تپش است آتش روحانیان
گرگ دمي یوسف جاني چراست   شیر دلي گُربهٔ خواني چراست
از پئِ مشتي جوِ گندم نماي   دانهٔ دل چون دل گندم مساي
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب   وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاك بخور نان بخيلان مخور　　　خاك نهٔ زخم ذليلان مخور
بر دل و دست همه خاري بزن　　　تن مزن و دست بكاري بزن
بِه كه بكاري بكني دست خوش　　　تا نشوي پيش كسي دست كش

حكايتِ پير خشت زن

در طرف شام يكي پير بود　　　چون پري از خلق طرف گير بود
پيرهن خود زگيا بافتي　　　خشت زدي روزي از آن يافتي
تيغ زنان چون سپر انداختند　　　در لحد آن خشت سپر ساختند
هركه جز آن خشت نقابش نبود　　　گرچه گنه كرد عذابش نبود
پير يكي روز در آن كار و بار　　　كار فزايش در افزود كار
كين چه زبوني و سر افكندگيست　　　كاه و گِل اين پيشهٔ خر بندگيست
خيز بزن بر سر اين خاك تيغ　　　كز تو ندارند يكي نان دريغ
قالب اين خشت درآتش فگن　　　خشت تو از قالب ديگر بزن
چند كلوخي بتكلّف كني　　　در گِل و آبي چه تصرّف كني
خويشتن از جملهٔ پيران شمار　　　كار جوانان بجوانان گذار
پير بدو گفت جواني مكن　　　در گذر از كار گراني مكن
خشت زدن پيشهٔ پيران بوَد　　　بار كشي كار اسيران بود
دست بدين پيشه كشيدم كه هست　　　تا نكشم پيش تو يك روز دست
دست كش كس نَيم از بهر گنج　　　دست كشي مي خورم از دست رنج
از پيِ اين رزق وبالم مكن　　　گر نه چنينست حلالم مكن

با سخن پیر ملامتگرش　　گریان گریان بگذشت از سرش

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازي پس این پرده هست　　گر نه بروا این همه لعبت که هست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز　　تا چه برون آید ازین پرده راز
کز پس این پردهٔ زنگار گون　　غایتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته　　بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرکار نیست　　کز خط این دایره پرکار نیست
این دو سه مرکب که بزیر کرده اند　　از پيء ما دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این تازگان　　نو سفران و کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم　　دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند　　هر دو بفتراك تو بر بسته اند
نیست جهان‌را چو تو همخانهٔ　　مرغ زمین‌را ز تو بِه دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش　　بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحاي تست　　زیر تو پر دارد و بالاي تست
یا ز قفس چنگل او کن جدا　　یا قفس خویش بدوکن رها
تا بنه چون سوي ولایت برد　　در پرِ خویشت بحمایت برد
چون گذري زین دو سه دهلیز خاك　　لوح ترا از تو بشویند پاك
ختم سپیدي و سیاهي شوي　　محرم اسرار آلهي شوي
سهل بشوي در قدم انبیا　　کحل شوي در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست نیمه ره یك نفس دل شدست
آنکه اساس تو برین گِل نهاد کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن پذیر گَرد کِلیم سیه تن مگیر
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست رنگ رزِ جامهٔ مس کیمیاست
تن که بوَد ریزش مشتي گِلست هم دل و هم دل که سخن با دلست
بندهٔ دل باش که سلطان شوي خواجهٔ عقل و ملك جان شوي
نرميء دل مي طلبي نیفه وار نافه صفت تن بدرستي سپار
اي که ترا به زخش جامه نیست حکم برابریشم و باشامه نیست
خوبيء آهو ز خش پوستیست رقّش از آن نام زدِ دوستیست
مشك بوَد در خش آرام گیر گشت پراگنده چو پوشد حریر
گر شکري با نفس تنگ ساز گر گهري بر شکم سنگ ساز
گاه چو مه نعل سحرگاه باش گه چو سحر زخمه‌گهِ آه باش
بارِ عنا کش بشب قیرگون هر چه عنا بیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجائي رسید پیشتر از راه عنائي رسید
نُزل بلا عافیت انبیاست وآنکه ترا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خود بیني است تلخيء مَي مایهٔ شیریني است
شیر شو از بند خود آزاد باش شمع شو از خوردن خود شاد باش
خازنيء اژدرها گنج راست خازنيء راحتها رنج راست
رنج ز فریاد بري ساختست در عقب رنج بسي راحتست
چرخ نبندد گرهي بر سرت تا نگشاید گرهي دیگرت

هر سفري کز ره آزاديست   شحنهٔ غم پيش رهِ شادي است

حکايت صيّاد و سگ و روباه

صيدگري بود عجب تيز بين   مرحله پيماي مراحل گزين
شيرسگي داشت که چون بوگرفت   سايهٔ خورشيد بر آهو گرفت
سهم زده کرگدن از گردنش   گور ز دندان گوَزن افگنش
در سفرش مونس و يار آمده   چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو   پاس شب و روزيء روزش بدو
گشت گم آن شير سگ از شير مرد   مرد در آن غم جگر گربه خورد
گفت درين ره که ميان قضاست   پاي سگي‌را سر شيري بهاست
گرچه در آن غم جگر از جان گرفت   هم جگر خويش بدندان گرفت
صابريء کآن نه باو بود کرد   هر جوِ صبري درمي سود کرد
طنز کنان روبهي آمد ز دور   گفت صبوري مکن اي نا صبور
مي شنوي کآن هنري تک نماند   باد بقاي تو گر آن سگ نماند
دي که ز پيش تو به نخجير شد   تيز تکي کرد و عدم گير شد
اين که سگ امروز شکار تو کرد   تا دو مهت بس بوَد اي شير مرد
خيز و کبابي بدِل ريش ده   مغز تو خور پوست بدرويش ده
چرب خورش بود ترا پيش ازين   روبه فربه نخوري بيش ازين
ايمني از روغن اعضاي ما   رست مزاج تو ز صفراي ما
دوري ازو اين چه وفاداريست   غم نخوري اين چه جگرخواريست

صیدگرش گفت شب آبستنست   این غم یکروزه براي منست

شاد برآیم که درین دیر تنگ   شادي و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میري و همه بندگي   هست درین قالب گردندگي

انجم و افلاك بگشتن درند   راحت و محنت بگذشتن درند

شاد دلم زآنکه دل من غمیست   کآمدن غم سبب خرّمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید   گرگ نیَم جامه نخواهم درید

گرستدندش ز من اي حیله‌ساز   با چو تو صیدي بمن آرند باز

او بسخن در که برآمد غبار   گشت سگ از برّهٔ گرگ آشکار

آمد وگِردش دو سه جولان گرفت   نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت باین خورده که دیر آمدم   روبه داند که چو شیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد   کردهٔ روباه یقین تو شد

هرکه یقینش بارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوي ز هر حاصلي   نیست مبارك‌تر ازین منزلي

پاي برفتار یقین سر شود   سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد بزمین استوار   گرد ز دریا نم از آتش برآر

هرکه یقین‌را بتوکّل سرشت   بر کرم الرّزق علي الله نِبشت

گشتهٔ خوانم مگس کس نشد   هرکه به پیش آمدش از پس نشد

روزيء تو باز نگردد ز در   کار خدا کن غم روزي مخور

بر درِ او شو که ازیشان بِه اوست   روزي ازو خواه که روزي دِه اوست

ازمن وتو هرکه برآن درگذشت   هیچ کسي بي غرضي وا نگشت

اهل نفس طایفهٔ دیگرند ما همه پائیم گر ایشان سرند
چون سر سجّاده بر آب افگنند رنگ عسل در مَي ناب افگنند
عمر چو یك روزه قرارت نداد روزيء ده ساله چه باید نهاد
صورت مارا که عمل ساختند قسمت روزي بازل ساختند
روزي از آنجات فرستاده اند آن خوري اینجا که ترا داده اند
زآنکه درین دایرهٔ لاژورد بیشتر از روزيء خود کس نخورد
جهد برین کن که برینست عَهد روزي و دولت نفزاید بجهد
تا شوي از جملهٔ عالم عزیز جهد تو مي باید و توفیق نیز
جهد نظامي نفسي بود سرد گرميء توفیق تو بحریش کرد

مقالت هفتم در مرتبت آدمي بر جملهٔ حیوان

اي بزمین بر چو فلك نازنین نازگشت هم فلك و هم زمین
کار تو زآنجا که خبر داشتي برتر از آن شد که تو پنداشتي
اوّل از آن دایه که پروردهٔ شیر بخوردي که شکر خوردهٔ
نیکوئیت باید کافزون شود نیکوئي افزون‌تر ازین چون شود
از سر آن خام که خاریده اند نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند گوهر تن بر کمرت بسته اند
بِه که ضعیفي که درین مرغزار آهوي فربه ندوَد با نِزار
جانوراني که غلام تو اند مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
چون تو همائي شرف کار باش کم خور و کم گوي و کم آزار باش

هرچه تو بيني ز سپيد و سياه   بر سر كاريست درين كارگاه
جغد كه حشويست بافسانه در   بلبل گنجيست بويرانه در
هر كه درين پرده نشانيش هست   در خون تن قيمت جانيش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر كم اند   چون تو همه گوهريء عالم اند
بيش و كمي‌را كه كشي در شمار   رنج بقدر ديتش چشم دار
نيك و بد مُلك بكار تو اند   در بد و نيك آينه دار تو اند
كفش دهي باز دهادت كلاه   پرده دري پرده درندت چو ماه
خيز و مكن پرده دري صبح‌وار   تا چو شبت نام شود پرده دار
چند پري چون مگس از بهر قوت   در دهن اين تنهء عنكبوت
پردگياني كه جهان داشتند   راز تو از ديده نهان داشتند
از ره اين پرده فزون آمدي   لاجرم از پرده برون آمدي
دل كه نه در پرده وداعش مكن   هرچه نه در پرده سماعش مكن
شعبده بازي كه درين پرده هست   بر سرت اين پرده ببازي نبست
دست جزين پرده بجائي مزن   خارج اين پرده نوائي مزن
بشنو ازين پرده و بيدار شو   خلوتيء پردهء اسرار شو
جسم ترا پاك‌تر از جان كني   چونكه چهل روز بزندان كني
مرد بزندان شرف آرد بدست   يوسف ازين روي بزندان نشست
كار دل و پايهء جان يافتن   جز برياضت نتوان يافتن
نيم طبايع برياضت شمار   زرّ طبيعت برياضت سپار
تا ز رياضت بمقامي رسي   كِت بكسي دركشد از نا كسي

توسنيء طبع چو رامت شود　　سكّهء اخلاص بنامت شود
عقل و طبيعت كه ترا يار شد　　قصّهء آهنگر و عطّار شد
كين ز تيش آبله رويت كند　　وآن ز وفا غاليه بويت كند
در بندهء عقل نجاتيت هست　　در قفس مرگ حياتيت هست
هرچه خلاف آمد عادت بوَد　　قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروريست　　ترك هوا قوّت پيغمبريست
گر نفسي نفس بفرمان تست　　كفش بياور كه بهشت آن تست
از جرس نفس بر آور گريو　　بندهء دين باش نه مزدور ديو
در حرم دين بحمايت گريز　　تا رهي از كش مكشِ رستخيز
زآتش دوزخ كه چنان غالبست　　بوي نبي شحنهء بو طالبست
هست حقيقت نظر مقبلان　　درع پناهندهء روشن دلان

حكايت فريدون با آهو

صبحدمي با دو سه اهل درون　　رفت فريدون بتماشا برون
چون بشكار آمد در مرغزار　　آهوكي ديد فريدون شكار
گردن وگوشي ز خصومت بري　　چشم و سريني بشفاعتگري
گفتي ازآنجا كه نظر جسته بود　　از نظر شاه برون رَسته بود
شاه بدآن صيد چنان قيد شد　　كِش همگي بستهء آن صيد شد
رخْش برو چون جگرش گرم كرد　　پشت كمان چون شكمش نرم كرد
تير از آن مايه ازو درگذشت　　رخْش بآن پويه بگردش نگشت

گفت بتیر آن پر کینت کجاست　　گفت برخُش آن تك دینت کجاست
هر دو درین باره نه بس پاره اید　　خوردهٔ این خرده گیا خواره اید
تیر زبان شد همگي بي زبان　　هست نظرگاه تو اي بي زبان
در کنف درع تو جولان زند　　بر سر درع تو چه پیکان زند
خوش نبوَد با نظر مهتران　　بیرق او جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب اي هوشمند　　تا شوي از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست　　خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر　　خدمتي از عَهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن　　تا نشوي عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست　　از سر تا دُم کمري پیش نیست
از پيِ آن گشت فلك تاج سر　　کز سر خدمت همه تن شد سپر
هر که زمام هنري مي کشد　　در ره خدمت کمري مي کشد
شمع که او خواجگيِ نور یافت　　از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامي که نه بر بستهٔ　　از پيِ خدمت چو کمر بستهٔ

مقالت هشتم در خیر آفرینش و بزرگواريِ عقل

پیشتر از پیشتران وجود　　کآب نخوردند ز دریاي جود
در کف این مُلك بسیاري نبود　　در ره این خاك غباري نبود
وعده تاخیر بسر نآمده　　لعبتي از پرده بدر نآمده
کش مکشي بود در اعضا هنوز　　کن مکنِ عدل نه پیدا هنوز

فيض كرم كرده مواساي خويش   قطرهء افگنده ز درياي خويش
حالي از آن قطره كه آمد برون   گشت روان اين فلك نيلگون
زآب روان گرد بر انگيختند   جوهر تو زآن عرض آميختند
چونكه تو بر خيزي ازين كارگاه   باشد بر خاسته گردي ز راه
اي خنك آن شب كه جهان بي تو بود   نفس تو بي صورت و جان بي تو بود
چشم فلك فارغ ازين جست و جوي   گوش زمين رَسته ازين گفت و گوي
تا تو درين رهٔ ننهادي قدم   شُكر بسي داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاري نداشت   خاك سراسيمه غباري نداشت
فارغ از آبستنيء روز و شب   ناميه عِنّين و طبيعت عزب
طالع جوزا كه كمر بسته بود   از ورم رك زدنت رَسته بود
مه كه سيه روي شدي در زمين   طشت تو رسواش نكردي چنين
زهره هنوز آب درين گِل نريخت   شهپر هاروت ببابل نريخت
از تو مجرّد زمي و آسمان   تو بكنار و غم تو در ميان
تا بتو طغراي جهان تازه گشت   هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
از بر چشم تو كواكب پرست   كوكبهء مهد كواكب شكست
بود مه و سال زگردش بري   تا تو نكرديش تعرّفگري
روي جهان كآينهء پاك شد   زين نفسي چند خلل‌ناك شد
مشعلهء صبح تو بردي بشام   صادق و كاذب تو نهاديش نام
خاك زمين در دهن آسمان   گر نه چرا پيش تو بندد ميان
بر فلكت ميوهء جان گفته اند   مي شنويش اين بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بِهست / جُل ز سگی وِ تو بره از خر بِهست
لاف بسي شد که درین لافگاه / بر تو جهان بُد بجَوي خاك راه
خود تو کفي خاك بجاني دهي / يك درمي گِل بجهاني دهي
اي تو ببالاي زمين زير رنج / جاي تو هم زير زمين همچو گنج
روغن مغز تو که سيمابي است / سرد باين فندق سنجابي است
تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازين فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست / اين دِلهء بيسه پلنگ اژدهاست
گربه نهء دست درازي مکن / با دَلهء ده دله بازي مکن
شير فگندست برين ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهي سوي آب
گر فلکت عشوهء آبي دهد / تا نفريبي که سرابي دهد
تيز مران کآب فلك خوردهء / آب دهن خور که نمك خوردهء
تا نشوي تشنه بتدبير باش / سوخته خرمن چو تباشير باش
يوسف تو تا زير چاه بود / مهر آلهيش نظرگاه بود
بر درج چرخ کبود آمدي / چونکه بدين چاه فرود آمدي
اين همه صفراي تو با روي زرد / سرکهء ابروي تو کاري نکرد
پيه تو چون روغن صد ناله بود / سرکهء ده ساله در آبرو چه سود
خوان بره ديده درين هفت خوان / آب مريز از پيء اين هفت نان
آتش در خرمن خود مي زني / دولت خودرا بلکد مي زني
مي تلك و مي تاز که دوران تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست
اين دو سه روزي نشوي جام گير / خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گير

هم بتو پر سخت جفا کرده اند　　زآن رسنت سست رها کرده اند
کُند شده پاي و ميان گشته کوز　　سوخته‌ء خرمن خويشي هنوز
لاجرم اينجا دغل مطبخي　　روز قيامت علف دوزخي
پر شده گير اين شکم از آب و نان　　اي سبك آنگاه نباشي گران
گر بخورش بيش کسي زيستي　　هر که بسي خورد بسي زيستي
عمر کمست از پيء اين پر بهاست　　قيمت عمر از کميء عمر خاست
کم خور و بسياريء راحت نگر　　بيش خور و بيش جراحت نگر
عقل تو با خرده چه آزار داشت　　حرص ترا بر سر اين کار داشت
حرص ترا عقل بدآن داده اند　　کآن نخوري کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بوَد نا شکيب　　بگذر ازين ابلهِ زيرك فريب
ترسم ازين پيشه که پيشَت کنند　　رنگ پذيرنده‌ء خويشت کنند
کز بد و نيکي که بدين محضرند　　رنگ پذيرنده‌ء يکديگرند

حکايت عطّار و طرّار و روباه

ميوه فروشي که يمن جاش بود　　روبهکي خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتي　　کلبه‌ء عطّار نگه داشتي
کيسه بُري چند شگرفي نمود　　هيچ قواميش نمي کرد سود
ديده همي زد چو شتابش گرفت　　خفت و بخفتن رك خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بديد　　خواب درو آمد و سر در کشيد
کيسه بُر آن خواب غنيمت شمرد　　آمد و آن کيسه غنيمت ببرد

هرکه درين راه کند خوابگاه　　　يا سرش از دست رود يا کلاه
کار نظامي بس اگر خفتنست　　　وقت بترك همگي گفتنست

مقالت نهم در ترك مونت دنياوي

اي ز شب وصل گرانمايه‌تر　　　وز عَلم صبح گران سايه تر
سايه صفت چند نشيني بغم　　　خيز که بر پاي نکوتر علَم
چون مَلِکان عزمِ شد آمد کنند　　　نَقل بنه پيشتر از خود کنند
گر مَلِکي عزم ره آغاز کن　　　زين بنوا تر سفري ساز کن
پيشتر از خود بنه بيرون فرست　　　توشهء فرداي خود اکنون فرست
از پيء آنست که شد پيش بين　　　خانهء زنبور پر از انگبين
مور که مردانه صفي مي کشد　　　از پيء فردا علفي مي کشد
آدميء غافل اگر کور نيست　　　کمتر ازآن کِرم و ازآن مور نيست
هرکه جهان خواهد که آسان خورد　　　تابستان‌را بزمستان خورد
خرمن و تو هرکه درين طاعتند　　　صيرفيء جوهر يك ساعتند
همّت کس عاقبت انديش نيست　　　پيش کشي تا نفسي پيش نيست
منزل آن گر فلکش بيشي است　　　منزلت عاقبت انديشي است
کيست بهر نوع که بينم بسي　　　عاقبت انديش‌تر از ما کسي
کامهء وقت ارچه ز جان خوشترست　　　عاقبت انديشي از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دليم　　　گوهرئيم ارچه ز کان گِليم
ز آمدني آمده مارا اثر　　　وز شدنيها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناك　　ابجد نُه مکتب ازین لوح خاك
کس نه درین داغ تو بودي و من　　نوبرِ این باغ تو بودي و من
خاك تو آن روز که مي پختند　　از پيِ معجون دل آمیختند
خاك تو آمیختهٔ رنجهاست　　در دل این خاك بسي گنجهاست
قیمت این خاك بواجب شناس　　خاك سپاسي مکن اي نا سپاس
منزل خود بین که کدامست راه　　وآمدن و رفتن ازین جایگاه
آمدنِ این سفرت راي چیست　　باز شدن حکمت آنجاي چیست
اوّل کین مُلك بنامت نبود　　وین دهِ ویرانه مقامت نبود
کار همای جملي داشتي　　اوج هواي ازلي داشتي
گرچه پر عشق تو غایت نداشت　　راه ابد نیز نهایت نداشت
بنده شدي قصد زمین ساختي　　سایه برین آب و گِل انداختي
تا که چو تنگ آئي ازین تنگناي　　دامن خورشید کشي زیر پاي
گرچه مجرّد شوي از هر کسي　　بر سر این نیز نماني بسي
جز بتردّد سر و کاریت نیست　　بر سر یك رشته قراریت نیست
مفلس بخشنده توئي گاه جود　　تازهٔ دیرینه توئي در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کُش　　آنچه پدر گفت بدآن دار هُش
در پدر خود نگر اي ساده مرد　　سنّت او گیر و ببین آنچه کرد
منتظر راحت نتوان نشست　　کآن بچنین عمر نیآید بدست
گر نفسي طبع نواز آمدي　　عمر ببازي شده باز آمدي
غم خور و بنگر ز کدامین گِلي　　شاد نشسته بکدامین دلي

آنکه بدو گفت فلك شاد باش — این نه منم آن نه تو آزاد باش
ما ز پیءِ رنج پدید آمدیم — نز جهتِ گفت و شنید آمدیم
با ستد و داد جهاني که هست — راست بداریم بجاني که هست
زآمدنت رنگ چرا چو مَي است — کآمدنت‌را شدني در پي است
تا کي و تا کي بوَد این روزگار — زآمدن و رفتن بي اختیار
شك نه درآن شد که عدم هیچ نیست — شك بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدي — زود مرو دیر بچنگ آمدي
وقت بیاید که روارو زنند — سکّهء ما بر درمِ نو زنند
کوژه کنند این دل افگنده‌را — باز هم آرند پراگنده‌را
اي که ز امروز نهء شرمسار — آخر از آن روز یکي شرم دار
این همه محنت که فراپیش ماست — اینت صبورا که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دینست و بس — چارهء این کار همینست و بس
سختيء ره بین و مشو سست ازآن — سست گماني مکن اي سخت جان
آینهء جهد فراپیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خداي — جمله ز تسلیم قدر در میآي

حکایت زاهد خراباتي

مسجديء بستهء آفات شد — نامزدِ کوي خرابات شد
مَي بدهن برد و چو مَي مي گریست — کاي من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانهء تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا ره زن اوقات بود   خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم   نامزدِ کوي قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب از منست   کوي خرابات خراب از منست
ننگ جهان بر منِ مهجور باد   گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود من و لات کي   مسجدي و کوي خرابات کي
همّت ازآنجا که نظر کرده بود   گفت جواني که درآن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار   چون تو قضا را بجوي صد هزار
بر درِ عُذر آي و گنه را بشوي   آنکه ازین گونه حدیثي بگوي
چون تو روي عذر پذیرت برند   ور نه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز برِ خاک بس   نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبَرد خوابت ازو کوشه کن   اندکي از بهر عدم توشه کن
خوش نبوَد دیده بخوناب در   زنده و مرده بیکي خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب   چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامي که فلک بر نشست   هم سر اینجا چه شوي پاي بست

مقالت دهم در نمودار آخر الزّمان و علامات آن

اي فلک آهسته‌تر این دَور چند   وي زمي آسوده‌تر این جور چند
از پس هر شام گهي چاشتیست   آخر بر داشت فرو داشتیست
در طبقات زمي افگند بیم   زلزلة السّاعةِ شيٌ عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود   حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود

باز تن شیفته در هم شکست   شیفته زنجیر بخواهد گسست
تا که گروهست زمي در میان   باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوي رُست   چرخ ز چوگان زمي از گوي رست
خاك درِ چرخ برین مي زند   چرخ میان گرد زمین مي زند
حادثهٔ چرخ کمین بر کشاد   یك بیك اندام زمین بر کشاد
پیر فلك خرقه بخواهد درید   مهرهٔ گِل رشته بخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود   چرخ زنان خاك ببالا شود
رَسته شود هر دو سر از درد ما   پاك شود هر دو رهِ از گرد ما
هم فلك از شغل تو ساکن شود   هم زمي از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاك‌را   چند پرستید کفي خاك‌را
مار صفت شد فلك حلقه‌وار   خاك خورد مار سرانجام کار
اي جگر خاك بخون از شما   کیست درین خاك برون از شما
خاك درین چنبرهٔ غم چراست   رنگ خُمَش ازرق ماتم چراست
گر بتوانند کمین ساختن   این گِل ازین خُم بدر انداختن
دامن ازین چنبرهٔ دردناك   پاك بشویند بهفت آب و خاك
خرقهٔ انجم ز فلك بر کشند   خطّ خرابي بجهان در کشند
بر سر خاك از فلك تیز گشت   واقعهٔ سخت بخواهد گذشت
جنبش اورا که درو کارهاست   جنبش اطراف نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست   وین جهِش آموز درین خاك هست
دشمن تست این صدف مشك رنگ   دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ

این نه صدف گوهر تنهائي است — کین صدف گوهر بینائي است
هرکه درو دید دماغش فسرد — دیده چو افعي بزمرّد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست — دیده هزارست بصر هیچ نیست
راه عدم‌را نپسندیدهٔ — زآنکه بچشم دگران دیدهٔ
پاي ترا درد سري مي رسان — ره نتوان رفت بپاي کسان
گر بفلك بر شود از زرّ و زور — گور بوَد بهرهٔ بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوي در — بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلك و یاد او — خاك نهي بر سر پر باد او
از فلك و راه مجرّهش مرنج — کاه کشي‌را بیکي جَو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهي از گردش پرکار تنگ
وهم که باریك‌ترین رشته ایست — زین ره باریك خجل گشته ایست
عاجزيء وهم خجل روي بین — موي بموي این ره چون موي بین
بر سر موئي سر موئي بگیر — ور نه برون آي چو موي از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوري — بد بوَد اینجا که نشست آوري
پشتهٔ این گِل چو وفا دار نیست — روي برو مصلحت کار نیست
هر علَمي جاي صد افگندگیست — هر کمر آلودهٔ صد بندگیست
گر هنري طعنهٔ شهري درو — گر شکري زحمت زهري درو
آتش صبحي که درین مطبخست — نیم شراري ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکي شد تنش — هست ز دریوزهٔ ما روغنش

ابر که جان داروي پژمردگيست — هم قدري بلغم از افسردگيست
آب که آسايش جانها دروست — کشتيء داند که زيانها ازوست
خانهء پر عيب شد اين بارگاه — خود نکني هيچ بعيبش نگاه
چشم فرو بستهء از عيب خويش — عيب کسان‌را شده آيينه بيش
عيب نويسي مکن آيينه‌وار — تا نشوي از نفسي عيب دار
يا بدر افگن هنر از جيب خويش — يا بشکن آينهء عيب خويش
ديده ز عيب دگران کن فراز — صورت خود بين و درو عيب ساز
در همه چيزي هنر و عيب هست — عيب مبين تا هنر آيد بدست
مي نتوان يافت بشب در چراغ — در قفس روز توان ديد زاغ
در پر طاوس که زر پيکرست — سرزنش پاي کجا در خورست
زاغ که اورا همه تن شد سياه — ديد سپيدست درو کن نگاه

حکايت حضرت عيسي علي نبينا و عليه السّلام

پاي مسيحا که جهان مي نوشت — بر سر بازارچهء مي گذشت
گرگ سگي بر گذر افتاده ديد — يوسفش از چَه بدر افتاده ديد
بر سر آن جيفه گروهي قطار — بر صفت کرگس مردار خوار
گفت يکي وحشت اين در دماغ — تيرکي آرد چو نفس در چراغ
وآن دگري گفت نه بس حاصلست — کوريء چشمست و بلاي دلست
صورت هر مرغ نوائي نمود — بر سر اين جيفه جفائي نمود
چون بسخن نوبت عيسي رسيد — عيب رها کرد و بمعني رسيد

گفت ز نقشي كه در ايوان اوست   دُر بسپيدي نه چو دندان اوست
وان دو سه تن كرده ز بيم و اميد   زآن صدف سوخته دندان سفيد
عيب كسان منگر و احسان خويش   ديده فرو كن بگريبان خويش
آينه روزي كه بگيري بدست   خود شكن آن روز مشو خود پرست
خويشتن آراي مشو چون بهار   تا نكند در تو طمع روزگار
جامهٔ عيب تو تُنُك رشته اند   زآن بتو نه پرده فرو هشته اند
چيست درين حلقهٔ انگشتري   كآن نشود طوق تو چون بنگري
گر نه سگي طوق ثريّا مكش   گر نه خري بار مسيحا مكش
كيست فلك پير شده بيوهٔ   چيست جهان درد زده ميوهٔ
جملهٔ دنيا ز كهن تا بنو   چون گذرندهٔست نيرزد بجَو
اندُه دنيا مخور اي خواجه خيز   گر تو خوري بخش نظامي بريز

مقالت يازدهم در مشقّت منزل و پرهيزگاري ازو

خيز بساط فلكي در نورد   زآنكه وفا نيست درين تخت نرد
نقش مراد از درِ وصلش مجوي   خصلت انصاف ز خصلش مجوي
پاي درين بحر نهادن كه چه   بار درين موج كشادن كه چه
باز ببط گفت كه صحرا خوشست   گفت شبت خوش كه مرا جا خوشست
اي كه درين كشتيء غم جاي تست   خون تو در كردن كالاي تست
بار در افكن كه عذابت دهد   كو ندهد آب و بآبت دهد
گنج امان نيست درين خاكدان   مغز وفا نيست درين استخوان

نيست يكي ذرّه جهان باز بخش — مايه ز انبازيء او باز بخش
آنچه برين مايدهء خرگهيست — كاسهء آلوده و خوان تهيست
هركه درو ديد دهانش بسوخت — هركه بدو گفت زبانش بسوخت
هيچ نه در محمل و چندين جرس — هيچ نه در كاسه و چندين مگس
هركه يك انگشت ازين كاسه خورد — كاسهء سر حلقهء انگشت كرد
نيست همه ساله درين ره صواب — فتنهء انديشه و غوغاي خواب
خلوت خود ساز عزب خانه‌را — باز گذار اين دهِ ويرانه‌را
روزن اين خانه رها كن بدود — خانه فروشي بزن آخر چه بود
دست بعالم چه در آوردهء — نز شكم خود بدر آوردهء
خط بجهان دركش و بي غم بزي — دُور شو از دَور و مسلّم بزي
راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشهء منزل بساز
خاصه درين باديهء ديو سار — دوزخ محرور كش تشنه خوار
كآب جگر چشمهء حيوان اوست — چشمهء خورشيد نمكدان اوست
سورت او بي نمكان‌را شراب — شور نمك ديده درو چون كباب
آب نه و زين نمك آب گون — زهرهء دل آب و دل زهره خون
ره كه دل از ديدن او خون شود — قافلهء طبع درو چون شود
در تف اين باديهء ديو لاخ — خانهء دل تنگ و غم دل فراخ
هركه درين باديه با طبع ساخت — چون جگر افسرد و چو زهره گداخت
تا چه كني اين دل دوزخ سرشت — خيز بدِه دوزخ و بِستان بهشت
تا بوَد اين هيكل خاكي غبار — پاي بپايت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه بمردم کند   دست بدستت ز میان کم کند
چونکه سوي خاك بوَد باز گشت   بر سر این خاك چه باید گذشت
زیر کف پاي کسي‌را مساي   کو چو تو سودست بسي زیر پاي
کس بجهان در ز جهان جان نبرد   هیچ کس این دفعه بپایان نبرد
پاي منه بر سر این خاك خیز   خویشتن از خانه نگه دار خیز
این چه مقام تو نباشد مقیم   بیم گهي شد چه کني جاي بیم
منزل فانیست قرارش مبین   باد خزانیست بهارش مبین

حکایت موبد و بوستان

مویدي از کشور هندوستان   رهگذري کرد سوي بوستان
مرحلهٔ دید منقّش رباط   مملکتي یافت مزوّر بساط
غنچهٔ بخون بسته چو گردون کمر   لالهٔ کم عمر ز خود بي خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ   وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
خار سپر خستهٔ پیکان خویش   بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش   دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل   یك نفسه لاله و یك روزه گل
مهلت شان تا نفسي پیش نه   کس نفسي عاقبت اندیش نه
پیر چو زآن روضهٔ مینو گذشت   بعد مهي چند بر آن سو گذشت
زآن گل و بلبل که در آن باغ دید   نالهٔ مشتي زغن و زاغ دید
دوزخي افتاده بجاي بهشت   قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحلیل بخاري شده   دستهء گل پشتهء خاري شده
پیر در آن تیز روان بنگریست   بر همه خندید و بخود برگریست
گفت بهنگام نمایندگي   هیچ ندارد سر پایندگي
هرچه سر از خاکي و آبي کشد   عاقبتش سر بخرابي کشد
بِه ز خرابي چو دگر کوي نیست   جز بخرابي شدنم روي نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت   عارف خود گشت و خدارا شناخت
صیرفيء گوهر آن راز شد   تا بعدم سوي گهر باز شد
اي که مسلماني و گبریت نیست   چشمهء و قطرهء ابریت نیست
کمتر از آن موبد هندو مباش   ترك جهان گیر و جهان گو مباش
چند چو گُل خیره سري ساختن   سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گُل ز دست   کو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق   هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کُلهت خواجکيء گلِ دهد   گه کمرت بندگيء دل دهد
کوش کزین خواجه غلامي رهي   تا چو نظامي ز نظامي رهي

مقالت دوازدهم در وداع این مقام

خیز وداعي بکن ایّام‌را   از پس دامن فکن این دام‌را
مملکتي بهتر ازین ساز کن   خوشتر ازین حجره دري باز کن
چون دل و چشمت بره آورد سر   ناله و اشکي بره آورد بر
تا بیکي نم که برین گلِ زني   لاف ولي نعمتيء دل زني

گر شتری رقص کن اندر رحیل ‌ ‌ ور نه میفگن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم این موی نیست ‌ ‌ جز بعدم رای زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند ‌ ‌ با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند ‌ ‌ با توی تنها که حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک ‌ ‌ روشنیء آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقهء راه پیش ‌ ‌ تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران روکسی ‌ ‌ کز سبکی زود بمنزل رسی
بر فلك آیی ار طلب دل کنی ‌ ‌ تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شدهء بستهء این دامگاه ‌ ‌ رخنه کنش تا بدر افتی ز چاه
کین خط پیوسته بهم در چو میم ‌ ‌ ره ندهد تا نکنندش دو نیم
زخمگهِ چرخ منقّط مباش ‌ ‌ از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی ‌ ‌ از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار ‌ ‌ پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرائی نخست ‌ ‌ رخنهء بیرون شدنش کن درست
شرط بوَد دیده برهِ داشتن ‌ ‌ خویشتن از خار نگه داشتن
رخنه کن این خانهء سیلاب ریز ‌ ‌ تا بوَدت فرصت راه گریز
روبهِ یك فن سخن سگ شنید ‌ ‌ خانه دو سوراخ بواجب گزید
آگهیش نه که شود راه گیر ‌ ‌ دودهء این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست کزو خوش دلی ‌ ‌ غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که درین تنگنای ‌ ‌ تنگ دل آئی و شوی باز جای

گر شکني عهد الّهي کنون　　جان تو از عهده کي آيد برون
راه چنان رَو که ز جان ديدهٴ　　بر دو جهان زن که جهان ديدهٴ
زير مبين تا نشوي پايه بوس　　پس منگر تا نشوي سايه بوس
توشه ز دين بر که عمارت کمست　　آب ز چشم آر که ره بي نمست
هم بصدف دِه گهر پاك‌را　　باز ره و باز رهان خاك‌را
دَور فلك چون تو بسي يار گشت　　دست قوي‌تر ز تو بسيار گشت
بلعجبي ساز درين دشمني　　تاش زماني بزمين افگني
او که درين پايه هنر پيشه نيست　　از سپر و تيغ وي انديشه نيست
مار مخوان کين رسن پيچ پيچ　　با کششِ عشق تو هيچست هيچ
در غم آن شيشه چه بايد نشست　　کِش بيکي باد تواني شکست
سيم کُشان کآتش زر کشته اند　　دشمن خودرا بشکر کشته اند
تا ننوازي دل آتش فروز　　دشمن خودرا بگُلي کُش چو روز

حکايت دو حکيم منازع

با دو حکيم از سر همخانگي　　شد سخني چند ز بيگانگي
لاف مني بود توئي بر نتافت　　مُلك يکي بود و دوئي بر نتافت
حق دو نشايد که يکي بشنوند　　هر دو نبايد که يکي بدروند
بزم دو جمشيد مقامي که ديد　　جاي دو شمشير نيامي که ديد
در طمع آن بود دو فرزانه‌را　　کز دو يکي خاص کند خانه‌را
چون غضبيّت کمر کين گرفت　　حجره ز پرداختن آيين گرفت

هر دو بشبگیر نوائي زدند ‏ خانه فروشانه صلائي زدند
کز سر نا ساختگي بگذرند ‏ ساختهٔ خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوي دل‌تر است ‏ شربت زهري که هلاهل‌تر است
مُلك دو حکمت بیکي فن دهند ‏ جان دو صورت بیکي تن دهند
خصم نخستین قدري زهر ساخت ‏ کز عفني سنگ سیه‌را گداخت
شربت آن‌را ستد آن شیر مرد ‏ زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدو در نشست ‏ رهگذر زهر بتریاق بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت ‏ شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکي گل برید ‏ خواند فسوني و بگُل در دمید
داد بدشمن ز پيِ قهر او ‏ آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد ‏ ترس برو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد ‏ این ز یکي بوي گل از هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست ‏ قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئي ‏ خانهٔ غم دان که نگارش توئي
سنگ درین خاك مطبّق نشان ‏ خاك برین آب معلّق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او ‏ بر پر ازین خاك و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف ‏ مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرّین که برین خرگهست ‏ غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگر سوز کرد ‏ چرخت ازین روز باین روز کرد
گر دل خورشید فرود آوري ‏ روزي ازین روز برون آوري

اشك فشان تا بگلاب امید بِستري این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج سلامت شوي چرب‌تر از روز قیامت شوي
دین که قوي دارد بازوت‌را راست کند عدل ترازوت‌را
هیچ هنر پیشهٔ آزاد مرد در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدنیاست تمنّا ترا دین بنظامي ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در شکایت عالم

پیريِء عالم نگر و تنگیش تا نفریبي بجوان رنگیش
بر کف این پیر که برناوشست دستهٔ گُل مي نگري آتشست
چشمه سرابست فریبش مبر قبله صلیبست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاري نهٔ گر همه هستند تو باري نهٔ
چون نبري زآنچه طمع کردهٔ آن بري از خانه که آوردهٔ
چون بُنه در بحر قیامت برند بي دِرَمان جان بسلامت برند
خواه بنِه مایه و خواهي بباز کآنچه دهند از تو ستانند باز
خانهٔ داد و ستدست این جهان کین بدهد حالي و بستاند آن
گرچه یکي کِرم بریشمگرست باز یکي کِرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گِل جعفري تا چو چراغ از گُل خود بر خوري
تن بشکن نُه درئي گو مباش سر بفکن شش سرئي گو مباش
پاي کرم بر سر زر نه نه دست تات نخوانند چو زر بت پرست
زر که برو سکّهٔ مقصود نیست آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست

دوستيء زر چو نشان زرست   در دم طاؤس همان پيکرست
سکّهء زر چونکه باهن برند   پادشاهان بيشتر آهنگرند
ساخت ازو همّت قارون کلاه   از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تاش سر تست جاي   بارگيست شد چو نهي زير پاي
دادن زر گر همه جان دادن است   نا ستدن بهتر از آن دادن است
در ستدن حرص جهانت دهد   در شدن آسايش جانت دهد
زآنکه ستاني که بيفشانيش   بهتر از آن نيست که نستانيش
زر چو نهي روغن صفرا گرست   چون بخوري ميوهء صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند   بي خبران مغربيش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمنند   مشرق و آن قوم سخا روشنند
هر چه دهد مشرقيء صبح فام   مغربيء شام ستاند بشام
واليء جان همه کانها زرست   نايب دست همه مرغان پرست
آن زر رومي که بسنگ دمشك   راست بر آمد بترازوي عشق
گرچه فرو زنده و زيبنده ايست   خاك برو کن که فريبنده ايست
کيست که اين دزد کلاهش نبرد   يا دم اين غول ز راهش نبرد

حکايت حاجي و صوفيء امين

کعبه رَوي عزم ره آغاز کرد   قاعدهء کعبه روان ساز کرد
زآنچه فزون از غرض کار داشت   مبلغ يك بدرهء دينار داشت
گفت فلان صوفيء آزاد مرد   کآستي از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست   درکس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانیش فرا خانه برد   بدرهء دینار بصوفي سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز   تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه رهِ بادیه‌را بر گرفت   شیخ زرِ عاریه‌را بر گرفت
یا رب زنهار که تا چند بود   تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزر کار خود آراستم   یافتم آن گنج که مي خواستم
زود خورم تا نکند بستگي   آنچه خدا داد بآهستگي
باز کشاد از گره آن بندرا   داد طرب داد شب چندرا
جملهء آن زرّ که بر خویش داشت   نقل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدآن حقّهء دینار کرد   زلف بتان حلقهء زنّار کرد
خرقهء شیخانه شده شاخ شاخ   تنگ دلي مانده و عذري فراخ
صید چنان خورُد که داغش نماند   روغني از بهر چراغش نماند
حاجيء ما چون ز سفر گشت باز   کرد بر هندوي خود ترکتاز
گفت بیاور بمن اي تیره هوش   گفت چه گفتا زر گفتا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج   از دِه ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا   مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارت زي تُرك نبردست کس   خانه بهندو نسپردست کس
رُکنيء تو رکن دلم‌را شکست   خوردم از آن خورده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد   رفت بصد گریه بپاي ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم   کافر بودیم و مسلمان شدیم

طبع جهان از خلل آبستن است   کز خللي رفت خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز   خیز که درویش نبایست چیز
سیم فدا کرد و بخود باز گشت   سیم کُشي کرد و از آن درگذشت
ناصح خود شد که باین در مپیچ   هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که جوي نیستنش   جز گرویدن گروي نیستنش
آنچه درین حال درین صوفیست   میم مطوّق الف کوفیست
گفت نخواهم که وبالت کنم   وآنچه حرامست حلالت کنم
دست بدار اي چو فلك زرق ساز   زآستيء کوته و دستي دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاك نیست   معتمدي بر سر این خاك نیست
دین سره نقدیست بشیطان مده   پارهء فغفور بسگبان مده
گر دهي اي خواجه غرامت تراست   مایه ز مفلس نتوان باز خواست
منزل عیبست هنر توشه رو   دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنهء این راه چو غارتگرست   مفلسي از محتشمي بهترست
چرخ نه بر بي درمان مي زند   قافلهء محتشمان مي زند
دیدم از آنجا که جهان بیني است   کآفت زنبور ز شیریني است
شیر مگر تلخ از آن گشت خود   کز پس مرگش نخورد دام و دد
شمع ز برخاستني بر نشست   مه ز تمامي طلبیدن شکست
باد که با خاك بگرگ آشتیست   ایمن ازین راه بباد آشتیست
مرغ تهي‌را مگر آگاهي است   کآفت ماهي درمِ ماهي است
زر که ترازوي نیاز تو شد   فاتحهء پنج نماز تو شد

پاك نگردي ز ره اين نياز　　تا چو نظامي نشوي پاك باز

مقالت چهاردهم در شرط بيداري از غفلت

اي شده خوشنود بيكبارگي　　چون خر وگاوي بعلف خوارگي
فارغ ازين مركب خورشيد گرد　　ايمن ازين دايرهٔ لاژورد
از پيء صاحب خبرانست كار　　بي خبران‌را چه غم روزگار
بر سر كار آي چرا خفتهٔ　　كار چنان كن كه پذيرفتهٔ
مست چه خسپي كه كمين كرده اند　　كار شناسان نه چنين كرده اند
بر نگر اين پشتهٔ غم پيش بين　　در نگر و عاجزيء خويش بين
عقل تو پيريست فراموش كار　　تا ز تو ياد آرد يادش بيار
گر شرف عقل نبودي ترا　　نام كه بردي كه ستودي ترا
عقل مسيحاست ازو سر مكش　　گر نه خري خر بدغل در مكش
يا ز ره عقل برو نور گير　　يا ز درش دامن خود دور گير
مست مكن عقل ادب سازرا　　طعمهٔ كُنجشك مده بازرا
مَي كه حلال آمد در هر مقام　　دشمنيء عقل تو كردش حرام
مَي كه بوَد كآب تو در جام اوست　　عقل شد آن چشمه كه آن نام اوست
گرچه مَي اندوه جهان‌را برَد　　آن مخور اي خواجه كه آن‌را برد
مَي نمكي دان جگر آميخته　　بر جگر بي نمكان ريخته
گر خبرت بايد چيزي مخور　　كز همه چيزيت كند بي خبر
بي خبر آن مرد كه چيزي چشيد　　كِش قلم بي خبري در كشيد

مِیل کشِ چشم خیالات شو   کُنده بپائي بخرابات شو
اي چو اَلِف عاشق بالاي خویش   اِلْف تو با وحشت و سوداي خویش
گر اِلفي مرغ پر افگنده باش   گر نه چو بي حرف سر افگنده باش
طفل نهٔ پاي بِبازي مکش   عمر نهٔ سر بدرازي مکش
روز بآخر شد و خورشید دور   سایه بوَد پیشترك شو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود   سایهٔ هر چیز دو چندان شود
سایه پرستي چه کني همچو باغ   سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه نداني برید   عیب تو چون سایه شود تا پدید
سایه نشیني نه فنِ هر کس است   سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است
اي زبر و زیر سر و پاي تو   زیر و زبرتر ز فلك راي تو
صبح بدآن مي دهدت طشت زر   تا تو ز خود دست بشوئي مگر
چونکه درین طشت کني جامه شوي   آب ز سر چشمهٔ خورشید جوي
قرصهٔ خورشید که صابون تست   شوخگن از جامهٔ پر خون تست
از بس آتش که طبیعت نشاند   در جگرِ عمر تو آبي نماند
گر تنت از چرك غرض پاك نیست   نه همه زر سرخ بوَد پاك نیست
گر سخن از پاکيءِ عنصر شود   معدهٔ دوزخ ز کجا پُر شود
زآتش تنها نه که ازگرم و سرد   راستيءِ مرد بوَد دُرع مرد
از چه گرفتي بکم و کاستي   از همه غم رَستي اگر راستي
کم چو ترازو شدهٔ راست کار   راستيءِ دل بترازو سپار
هر جو و هر حبّه که بازوي تو   کم کند از کیل و ترازوي تو

هست يكايك همه برجاي خويش　　روز پسين جمله بيآرند پيش
با تو نمايند نهانيت‌را　　كم دهي و بيش ستانيت‌را
خود مكن اين بيع و ترازو روان　　گر نه فزون مِي ده وكم مي ستان
گل ز كژي خار درآغوش يافت　　نيشكر از راستي آن نوش يافت
راستي آنجا كه علَم بر زند　　ياريء حق دست بهم بر زند

حكايت پادشاه ظالم و پير موحّد

پادشهي بود رعيّت شكن　　وز سر حجّت شده حجّاج فن
هرچه بتاريخ شب از صبح زاد　　بر درِ او درس شدي بامداد
رفت يكي پيش ملك صبحگاه　　راز كشاينده‌تر از صبح و ماه
از قمر اندوخته شب بازيء　　وز سحر آموخته غمّازيء
گفت فلان پير ترا در نهفت　　خيره كُش و ظالم وخون ريز گفت
شد ملك از گفتن او خشمناك　　گفت هم اكنون كنم اورا هلاك
نطع بيفگند و برو ريگ ريخت　　ديو ز ديوانگيش مي گريخت
شد ببرِ پير جواني چو باد　　گفت ملك بر تو خيانت نهاد
پيشتر از خواندن آن ديو راي　　خيز و بَرو تاش بيآري بجاي
پير وضو ساخت وكفن برگرفت　　پيش ملك رفت وسخن درگرفت
دست بهم سود شه تيز راي　　وز سر كين ديد سوي پشت پاي
گفت شنيدم كه سخن رانده‌ء　　كينه كَش و خيره كُشم خوانده‌ء
آگهي از مُلك سليمانيَم　　ديو ستمگاره چرا خوانيم

پیر بدو گفت نه من خفته ام   زآنچه تو گفتي بترت گفته ام
پیر و جوان پر خطر از کار تو   شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار تو ام   در بد و نیك آینه دار تو ام
آینه چون نقش تو بنمود راست   خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیَم بین و بمن دار هُش   گر نه چنین است مدارم بکش
پیر چو بر راستي اقرار کرد   راستيء پیر درو کار کرد
چون ملك آن راستیَش پیش دید   راستيء او کژيء خویش دید
گفت حنوط و کفنش بر کشید   غالیه و خلعت ما در کشید
از سر بیدادگري گشت باز   دادگري گشت رعیّت نواز
راستيء خویش نهان کس نکرد   بر سخن راست زیان کس نکرد
راستي آور که شوي رستگار   راستي از تو ظفر از کردگار
گر سخنِ راست بوَد جمله دُر   تلخ بوَد تلخ که الحقّ مر
چون سخن از راستي آري بجاي   ناصر گفتار تو باشد خداي
طبع نظامي و دلش راستند   کارش ازین راستي آراستند

مقالت پانزدهم در تفضیل ادمي طایفه بر طایفه

هر نفس این پردهء چابك رقیب   بازيء از پرده بر آرد غریب
نطع پر از زخمه و رقّاص نه   بحر پر از گوهر و غوّاص نه
از دِرم و دولت و از تاج و تیغ   نیست دریغ ار تو نخواهي دریغ
گر رسدت دم بدمِ جبرییل   نیست قضا ممسك و قدرت بخیل

زآن بُنه چندان که بَري ديگرست   دخل وي از خرج تو افزونترست
پاي درين ره نِه و رفتار بين   حلقهء اين در زن و اسرار بين
سنگش ياقوت و گيا كيمياست   چون نشناسي تو غرامت كراست
دست تصرّف قلم اينجا شكست   كين همه گنجينه درين پرده هست
هر دم ازين باغ بري مي رسد   تازه‌تر از تازه‌تري مي رسد
رشتهء دلها كه درين گوهرست   مرسله از مرسله نيكوترست
راه روان كز پيء يكديگرند   طايفه از طايفه زيرك‌ترند
عقل شرف جز بمعاني نداد   قدر به پيري و جواني نداد
سنگ شنيدم كه چو گردد كهن   لعل شود مختلفست اين سخن
هرچه كهن‌تر بترند اين گروه   هيچ نه جز بانگ چو بانوي كوه
آنكه ترا ديده بوَد شِير خوار   شير تو زهري شودش نا گوار
در كهن انصاف نوان كم بوَد   پير هوا خواه جوان كم بود
گُل كه نو آمد همه راحت دروست   خاركهن شد كه جراحت دروست
از نَوي انگور بوَد توتيا   وز كهني مار شود اژدها
عقل كه شد كاسهء سر جاي او   مغز كفن نيست پذيراي او
آنكه رصد نامهء اختر گرفت   حكم ز تقويم كهن بر گرفت
پير سگاني كه چو شيران چرند   گرگ صفت ناف غزالان درند
گر كنم انديشه ز گرگان پير   يوسفيَم ببين و بمن بر مگير
زخم بيك زخمهء پيران خوشست   آب جواني چه كنم كآتشست
گرچه جواني همه فرزانگيست   هم نه يكي شاخ ز ديوانگيست

یاسمنی چند که بیدی کنند　　دعویء هندوی سپیدی کنند
من که چو گُل گنج فشانی کنم　　دعویء پیری بجوانی کنم
خود منشی کار خلق کردنست　　خصمیء خود یاریء حق کردنست
آن مه نو را که تو دیدی هلال　　بدُر نهی نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایهء بالا رسد　　دست چنان کن که بخرما رسد
دانه که طرحست فرا گوشهء　　دانه مخوانش که شود خوشهء
حوض که دریا شود از آب جوی　　تا بهمان چشم نبینی در وی
شب چو بیست آن همه چشم سحر　　روز درو دیده بچشم دگر
نیشکر ارچه ز گیا می رسد　　در شکرش بین که کجا می رسد
دل بهنر ده نه بدعوی پرست　　صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بوَد　　دُر ز یکی قطرهء باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن　　تا گهر تاج نشان یافتن
هر علَمی‌را که قضا نو کند　　حفظ تو باید که روارو کند
بر نشکستند هنوز این رباط　　در ننوَشتند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار　　تا نخوَری درّهء ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد　　چرخ سرش در سر این کار کرد

حکایت پادشاه نو دولت با خدمتگاران

قصّه شنیدم که باقصای مرْو　　بود ملکزاده جوانی چو سرْو
مضطرب از دولتیان دیار　　مُلك برو شیفته چون روزگار

تازگیش‌را کهنان هم ستیز   پر خطر او زآن خطر نیم خیز
يك شب ازين فتنه باندیشه خفت   دید که پیریش در آن خواب گفت
کاي مه نو برج کهن‌را بکَن   وي گل نو شاخ کهن‌را بزن
تا بتو بر مُلك مقرّر شود   عیش تو از خوي تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت   آن دو سه تن‌را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد کهن در نَوشت   مُلك بر آن تازه ملك تازه گشت
رخنه‌گرِ مُلك سر افکنده بِه   لشکر بد عهد پراگنده بِه
سر نکشد شاخ نو از سرو بن   تا نزني گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لبِ جویبار   پنجهٔ دعوي نکشاید چنار
تا نکشي رهگذر چشمه پاك   آب نزاید ز دل و چشم خاك
با تو برون از تو درون پروریست   گوش ترا نیك نصیحتگریست
يك نفس آن تیغ برآر از غلاف   چند خلافش کني اي بو خلاف
گر نفس از گوهر این خاك نیست   خاك تو از همنفسان پاك نیست
دولتیان کان و درم یافتند   دولت باقي ز کرم یافتند
تخم کرم کِشت سلامت بوَد   چون برسد زادِ قیامت بود
یا رب از آن گنج که احسان تست   کار نظامي سره کن کآنِ تست

مقالت شانزدهم در تدبیر چابك روي

اي بنسیمي علَم افراخته   پیش غباري علَم انداخته
دِه نه و دروازهٔ دهقان زده   تخت نه و مُلك سلیمان زده

تیغ نهٔ زخم بی اندازه چیست	گوش نهٔ این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش	چون شکم گوش تهی خیز باش
می کشدت دیو نه افکندهٔ	دست مده مرده نهٔ زندهٔ
پیش مُغی دست صلیبی مکن	دعویٔ شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت بفصیحی رسد	عطسهٔ آدم بمسیحی رسد
هرکه چو پروانه دمی خوش زند	یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش زن و جانی بگیر	خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بریائی که هست	نیست خدائی بخدائی که هست
شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس	طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بآتش حلال	ور زر و یاقوتی از آتش منال
چند غروری وحل خاکدان	چند منی ای دو سه من استخوان
پیشتر از ما دگران بوده اند	کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه ببین تا چه بود	سود دل ما بزیان شد چه سود
گر تو دهی ریزه چو خورشید و ماه	پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه از آن دایره دور اوفتی	چونکه زمینی نه بدور اوفتی
تا سر خودرا نبُری طرّهوار	پای برین طرّه منه زینهار
مرغ نهٔ بر نتوانی پرید	تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درآی	تات شگرفانه درافتد بپای
باده تو خوردی گنهِ زهر چیست	جُرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد	دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسي كرد و شگرفي بسي / تا كند از ما بتكلّف كسي
چون من و تو هيچ كسانِ دهيم / بيهُده بر دهر چه تاوان نهيم
تا نبوَد جوهر لعل آبدار / مُهر قبولش ننهد شهريار
سنگ بسي در طرف عالمست / آنچه ازو لعل بوَد آن كمست
خار و سمن هر دو بنسبت گياست / اين خسَكِ ديده وآن كيمياست
گرچه نيابد مدد آب جوي / از گُل اصلي نرود رنگ و بوي
آب گرفتم لطف افزون كند / خار و خسك‌را بسمن چون كند
گر نه بدين قاعده بودي قرار / قلب شدي قاعدهء روزگار
كار بدولت نه بتدبير ماست / تا بجهان روزيء دولت كراست
مرد ز بي دولتي افتد بخاك / دولتيان‌را بجهان درچه باك
زنده بوَد طالع دولت پرست / بندهء دولت شو هر جا كه هست
مُلك بدولت نه مجازي دهند / دولت كس‌را نه ببازي دهند
گِرد سر دولتيان چرخ ساز / تا شوي از چرخ زدن بي نياز
با دو سه كم زن مشو آرام گير / مقبل ايّام شو ايّام گير
بخت‌ور از طالع جوزا براي / جوز شكن آنگه و بخت آزماي
گر درِ دولت زني افتاده شو / از گره كار جهان ساده شو
ساده دلست آب كه دل خوش رسيد / از گرهِ عود بآتش رسيد
پي روِ دل باش مده دل بكس / خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زني دست بشاخي دگر / كآه مرا دولت ازين بيشتر
جملهء عالم تو گرفتي رواست / چون بگذاري طلبيدن چراست

حرص بهل کوره طاعت زند　　گردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ پیروزه رنگ　　بر تو فراخست و باندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش　　یا بیک اندیشه بتنگ آورش
معرفتي در گِل آدم نماند　　اهل دلي در همه عالم نماند
درد و هنر نامهٔ این نُه دبیر　　نیست یکي معنيء صورت پذیر
دوستي از دشمنِ معني مجوي　　آب حیات از دم افعي مجوي
دشمن دانا که پيء جان بوَد　　بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک دانا

کودکي از جملهٔ آزادگان　　رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست　　مِهر دل و مُهرهٔ پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او　　تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت　　در بُن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار　　ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکي　　دشمن او بود از ایشان یکي
گفت همانا که درین همرهان　　صورت آن حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند　　تهمت این واقعه بر من نهند
زي پدرش رفت و خبر دارکرد　　تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر دانائي است　　بر همه چیزیش توانائي است
بند فلک‌را که تواند کشاد　　آنکه برو پاي تواند نهاد

چون زکم و بیش جهان درگذشت   کار نظامي ز فلك بر گذشت

مقالت هفدهم در خلوت و تجرید

اي ز خدا غافل و از خویشتن   در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست   هیچ مگو جنبش او تا بَسَست
چون خم گردون بجهان در مپیچ   آنچه نه آنِ تو بآن در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوي ماست   سنگ وي افزون ز ترازوي ماست
قوّت کوهي ز غباري مخواه   آتش دیگر ز شراري مخواه
هر کمري کآن برضا بسته شد   تا ابد از خدمت تن رسته شد
حرص ربا خوارهٔ محرومیَست   تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بُرانند برین رهگذر   هر که تهي کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمي درد سري مي پذیر   ور نه بَرَو دامن افلاس گیر
کوسهٔ کم رِیش دلي داشت تنگ   ریش کشان دید دو کس‌را بجنگ
گفت رُخَم گرچه ز نامي بشست   کایمنم از ریش کشي هم خوشست
مصلحت کار بدآن دیده اند   کز خر تو بار تو بخریده اند
تا تو چو عیسي بدرِ دل رسي   بي خر و بي بار بمنزل رسي
مومنی اندیشهٔ کبري مکن   در تُنُکي کوش سطبري مکن
موج هلاکست سبك‌تر شتاب   جان ببر و بار در افگن بآب
بِه که تهي مغز و خراب ایستي   یا چو کدو بر سر آب ایستي
صبح قدر خوردي و خوابي درست   گنج بزرگان بخرابي درست

مردهء مردار نهء چون زغن — زاغ شو و پاي بخون در مزن
کز تن بي خون شدهء چون نگار — ايمني از وحشت مردار خوار
خون جگر دان بشرابي شده — آتشي از شرم بآبي شده
با قدر قوّت چون بشکني — ضربت آهن خوري ار آهني
خود مبر از خورد بيکبارگي — خورده نگه دار بکم خوارگي
شير زکم خوردن خود سرکشست — خيره خوري قاعدهء آتشست
روز بيك قرص چو خرسند گشت — روشنيء چشم خردمند گشت
شب که صبوحي نه بهنگام کرد — خون زيادهش سيه اندام کرد
عقل ز بسيار خوري کم شود — دل چو سپرغم سپرِغم شود
عقل تو جانيست که جسمش توئي — جسم تو جاني که طلسمش توئي
کي دهد اين گنج ترا روشني — تا که طلسم درِ او نشکني
خاك بَنا متعمدي هست فاش — صحبت نا متعمدي گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد بسر — از پيء تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگي بدراين خنده چيست — بر سيهي چون تو ببايد گريست
گفت چو هستم بجهان نا اميد — روي سيه بهتر و دندان سپيد
نيست عجب خنده ز روي سياه — کابر سيه برق ندارد نگاه
چون تو نداري سر آن شهربند — برق شو و بر همه عالم بخند
خندهء شکّر لب شکّر شکست — قهقههء بر دهن گرگ بست
خنده چو بي وقت کشايد گره — گريه از آن خندهء بي وقت بِه
سوختن و خنده زدن بي شمار — کوته عمري دهدت چون شرار

بي طرب آن خندهٔ بي وقت چيست   بس كه برين خنده ببايد گريست
تا نزني خندهٔ دندان نماي   لب بگهِ خنده بدندان بخاي
گريهٔ بي مصلحت ديده نيست   خندهٔ بسيار پسنديده نيست
گر كهني بيني و گر تازهٔ   بايدش از نيك و بد آوازهٔ
خيز غمي مِي خور و خوش مي نشين   گاه چنان بايد و گاهي چنين
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست   با سيهي شب گهر روز هست
هيچ كس آبي ز هوائي نخورد   تا پس از آن آب قفائي نخورد
هر بُنهٔرا جرسي داده اند   هر شكري‌را مگسي داده اند
دايهٔ داناي تو شد روزگار   نيك و بدِ خويش بدو وا گذار
گر دهدت سركه چو شيره مجوش   خير تو خواهد تو همي شو خموش
بابت اين راه مقيمي بوَد   هم سفر خضر كليمي بود
تا بتواني ببزرگي رسيد   بار بزرگانت ببايد كشيد
يار مُساعد بگهِ نا خوشي   دام كَشي كرد نه دامن كُشي

حكايت خلوتي با مريدان

ره رَوي از جملهٔ پيران كار   مي شد و با پير مريدي هزار
پير در آن قافله يك باد پاك   داد بضاعت بامينان خاك
هر يك از آن آستني بر فشانْد   تا همه رفتند يكي شخص ماند
پير بدو گفت چه افتاد راي   كآن همه رفتند و تو ماندي بجاي
گفت مريد اي دل من جاي تو   تاج سرم خاك كف پاي تو

من نه بباد آمدم اوّل نفس — تا بهمان باد شوم باز پس
منتظرِ داد بدادي شود — وآمدهٔ باد ببادي شود
زود رَو و زود نشين شد غبار — زآن بيكي جاي ندارد قرار
كوه بآهستگي آمد بجاي — از سر آنست چنين ديرپاي
پردهدري پيشهٔ دَوران بوَد — بار كشي كار صبوران بود
بار كشِ دهر شو ار تر نهٔ — بار طبيعت مكش ار خر نهٔ
تا خط زهدست مزوّر نشد — ديده باو تر شد و او تر نشد
زهد كه در زر كشِ سلطان بوَد — قصّهٔ زنبيل سليمان بود
شمع كه هر سو بزر افشانيَست — زير قبا زاهد پنهانيست
زهد غريبست بميخانه در — كُنج عزيزست بويرانه در
زهد نظامي كه طرازي خوشست — زير نشين علَم زر كشست

مقالت هشدهم در بي وفائيء روزگار

قلب زني چند چو بر خاستند — قالبي از قلب بيآراستند
چون شكم از روي بكن پشت شان — حرف نگه دار ز انگشت شان
پيش نو از نور موافقترند — وز پَسَت از سايه منافق ترند
سادهتر از شمع و گرهتر ز عود — ساده بديدار و گره بر وجود
جور پذيران عنايت گذار — عيب نويسان شكايت نگار
مِهر دهن در دهن آموخته — كينه گره بر گره اندوخته
گرم ولي از جگر افسردهتر — زنده ولي از دلِ خود مردهتر

صحبت شان بر محك دل مزن مست نهٔ پای درین گِل مزن
خانه نکوهند بپرداز شان غمز نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بوَد آن صبح ز نا داشتی خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کآن غرض آمیز شد دوستیٔ دشمنی انگیز شد
دوستیٔ کز توئی و از منیست نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بوَد مرهم راحت رسان ور نه رها کن سخن نا کسان
گُربه بوَد کز سر هم پوستی بچّهٔ خودرا خورَد از دوستی
دوست کدام آنکه بوَد پرده دار پرده درند این همه چون روزگار
حلّه‌گران کز تو سکون برده اند سکّهٔ کارت بفسون برده اند
با تو عنان بستهٔ صورت شوند وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستیٔ هرکه ترا روشنست چون دلت افگار کند دشمنست
گر نشناسد که ترا یار کیست تن نشناسد که ترا یار کیست
یك دل داری غم دل صد هزار یك گل پژمرده و صد نیش خار
مُلك هزارست و فریدون یکی غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده درَد هرکه درین عالمست راز ترا هم دل تو محرمست
چون دل تو بند ندارد بدآن قفل چه خواهی ز دل دیگران
گرچه تنُك دل شدهٔ وین خطاست راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو از تنکی راز گفت شیشه که مَی خورد چرا باز گفت

چون بوَد از هم نفسي نا گزير   هم نفسي‌را ز نفس وا مگير
پاي نهادي چو درين داوري   كوش كه هم دوست بدست آوري
تا نشناسي گهر يار خويش   طرح مكن گوهر اسرار خويش

حكايت جمشيد با حاجب

خاصّكيء محرم جمشيد بود   خاصه‌تر از ماه بخورشيد بود
كار جوانمرد بآن بر كشيد   كز همه عالم ملكش بركشيد
چون بوثوق از دگران گوي برد   شاه خزينه‌ش باميني سپرد
با همه نزديكيء شاه آن جوان   دورتري جُست چو تير از كمان
راز ملك جان جوانمرد سفت   با كسي آن راز نيارست گفت
پير زني راه جوانمرد يافت   لالهء او چون گل خود زرد يافت
گفت كه سروا چه خزان كردهء   كآب ز جوي ملكان خوردهء
زرد چرائي كه از آن مي كشي   تنگ‌دلي چيست درين دلخوشي
بر تو جوان گونهء پيري چراست   لاله خوري رنگ تو خيري چراست
شاه جهان‌را نه توئي عشق دان   رخ بكشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روي رعيّت بشاه   خاصّه رخ خاصّكيان سپاه
گفت جوان راي تو زين غافلست   بي خبري زآن كه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد كرد   روي مرا صبر چنين زرد كرد
شاه نهادست بمقدار خويش   در دل من گوهر اسرار خويش
هست بزرگ آنچه درين دل نهاد   راز بزرگان نتوانم كشاد

در سخنش دل نه چنان بسته ام   کز کمیء کار زبان بسته ام
زآن نکنم با تو درِ خنده باز   تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود   دل نهم آن‌را که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار   بخت خورد با سر من زینهار
پیر زنش گفت مبر نام کس   همدم خود همدم خود دان و بس
زرد بِه این چهرهء دینارگون   زآنکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی اند بار   پیش زبان گوید سر زینهار
در طلبی تیغ زبانی مکن   روز نهء راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بوَد   آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بوَد در نیام
راحت این بند بجانها درست   کآفت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبان‌را نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشا ارچه درو نوشهاست   کز پسِ دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند   هم بزبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشی است   زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار   بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی   آینه سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب   باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز   آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیدهء   باز مگو آنچه بشب دیدهء

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست   در دل آن گنج بسي سینهاست
برق رواني که درون پرورند   آنچه به بینند برو بگذرند
هرچه سر از عرش برون مي برد   گوي بمیدان درون مي برد
چشم و زباني که برون دوستند   از سر مویند و ز تن پوستند
عشق چو در پرده کرامات شد   چون بدر آمد بخرابات شد
اي گره از رشتهٔ دین کرده اند   پنبهٔ حلّاج بهین کرده اند
آنچه که جان پردهٔ این راز کرد   چشمهٔ خور شد که دهان باز کرد
کي دهن این مرتبه حاصل کند   قصّهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بوَد   چون بدهان آوري آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست   اینت شتابي که در آهستگیست
روشنيِ دل خبر آن‌را دهد   کو دهن خود دگران‌را دهد
آن لغت دل که میان دلست   ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامي تراست   مُلك عنایت بتمامي تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته   روشن و خوش چون مه نا کاسته
شمع فروزان و شکر ریخته   تخت زده غالیه آمیخته
با توء دنیا طلب دین گذار   بانگ بر آورده رقیبان بار
کز درِ بیدادگران باز گرد   گِرد سراپردهٔ این راز گرد
از تف این بادیه جوشیدهٔ   بر تو بپوشند که پوشیدهٔ

سرد نفس بود سگ گرم کین　　روبه از آن دوخت مگر پوستین
دوزخ کوکرد شد این تیره دشت　　اي خنك آن کس که سبکتر گذشت
آب دهان‌را بادب گِرد کُن　　در تف این چشمهٔ گوگرد کن
باز دِه این وام فلك دادهٔ‌را　　طرح کن این خاك زمین زادهٔ‌را
جملهٔ در انداز چه استادهٔ　　تا تو فرومانی و آزادهٔ
هرچه درین راه کني مي کنند　　بر تو و من راه زني مي کنند
خصميء کژدم بَتر از اژدهاست　　کان ز تو پنهان شد و این بر ملاست
دشمنِ خُردست بلائي بزرگ　　غفلت ازو هست خطائي بزرگ
خرد مبین گرچه بوَد خرد کین　　خرد شوي گر نشوي خرده بین
با همه خردي بقدر مایه زور　　مِیل کش بچّهٔ شیرست مور
خانه پر از دزد جواهر بپوش　　بادیه پر غول بتسبیح کوش
غارتیاني که ره دل زنند　　راه بنزدیکيء منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کنند　　خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافلهٔ برده بمنزل رسد　　کشتيء پرگشته بساحل رسد
تات نپرسند نهان شو چو آب　　تات نخوانند روان شو چو آب
پاي درین صومعه ننهادنیست　　چون تهي آواز شدن دادنیست
گر نشوي در جگرت خون نهند　　زاویه‌ت از صومعه بیرون زنند
گر سفر از خاك نبودی هنر　　چرخ شب و روز نکردي سفر
تا نگرد دیو گریبانت خیز　　دامن دل گیر و در ایمان گریز
شرع ترا خوانْد سماعش بکن　　طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار   طبع غباري بجهانش سپار
شرع ترا ساخته ریحان دست   طبع پرستي مکن اورا پرست
از درِ هرکس چو صبا در متاز   با دم هرکس چو هوا در مساز
اي همه چون سایهء تو نور باش   گر همه داري ز همه دور باش
چنبر تست این فلك چنبري   تا تو ازین چنبر سر چون بري
گر بتو در قصّه کند حال خویش   تا خبري گویدت از سال خویش
تنگ بوَد غار تو با غَور او   هیچ بوَد عمر تو با دَور او
آخر گفتار تو خاموشي است   حاصل کار تو فراموشي است
تا بجهان در نفسي مي زني   بِه که درِ عشق کسي مي زني
کین دو نفس با چو تو آوارهء   خوش نبوَد جز بچنان پارهء
هیچ قبائي نبرید آسمان   تا دو کلهوار نبُرد از میان
هرچه کني عالم کافر ستیز   بر تو نویسد بقلمهاي تیز
آنچه کشائي ز درِ عزّ و ناز   بر تو همان در بکشایند باز
چشم تو گر پردهء طیّار تست   با تو درین پرده همان بار تست
نیك و بد آنها که بسي دیده اند   نیك بلي بد نپسندیده اند
هر که رهي رفت نشاني بداد   هر که بدي کرد ضماني بداد
صورت اگر نیك و اگر بد بري   نام تو آنست که با خود بري
خار بوَد نام گلِ خار پوش   عنبر نام آمد و عنبر فروش
قلب مشو تا نشوي وقت کار   هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ درین دَور جگر تاب زن   سنگ برین شیشهء خوناب زن

رخنه کن این گنبد شنگرف‌را ‌ ‌ ‌ در قلم نسخ کش این حرف‌را
دست برین قلعهٔ قلعي برآر ‌ ‌ ‌ پاي بدین ابلق ختلي درآر
با فلك از منبر نُه خرگهي ‌ ‌ ‌ خطبه کند با تو بشاهنشهي
کار تو باشد علَم افراختن ‌ ‌ ‌ کار منست آینه انداختن
آدمي و رفع ملك مي کنم ‌ ‌ ‌ دعوي ازآن سوي فلك مي کنم
قیمتم از قامتم افزون ترست ‌ ‌ ‌ دَورم ازین دایره بیرون‌ترست
آب نه و بحر شکوهي نگر ‌ ‌ ‌ حبّه نه و گنج بژوهي نگر
چون فلکم بر سر گنجست پاي ‌ ‌ ‌ لاجرمم از سر گنجست راي

حکایت هارون الرّشید با حجّام

دَور خلافت چو بهارون رسید ‌ ‌ ‌ رایت عبّاس بگردون رسید
نیم شبي پشت بهم خوابه کرد ‌ ‌ ‌ روي درآسایش گرمابه کرد
موي تراشي که سرش مي سترد ‌ ‌ ‌ موي بمویش بغمي مي سپرد
کاي شده آگاه ز استادیَم ‌ ‌ ‌ خاصّ کن امروز بدامادیم
خطبه و تزویج پراگنده کن ‌ ‌ ‌ دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدري گرم گشت ‌ ‌ ‌ باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافتست ‌ ‌ ‌ دهشتي از وحشت من یافتست
بیخودیَش کرد چنین یافه گوي ‌ ‌ ‌ گر نه نکردي زمن این جست وجوي
روز دگر بیشترش آزمود ‌ ‌ ‌ بر درمِ قلب همان سکّه بود
تجربتش کرد چنین چند بار ‌ ‌ ‌ قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

کار چو بي رونقي از نور برد　　قصّه بدستوريء دستور برد
کز قلمم موي تراشي درشت　　بر سرم اين آمد و اين سر نبشت
هرگه کآيد چو قضا بر سرم　　سنگ زند بر من و بر گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تيغ　　سر بدو شمشير سپارم دريغ
گفت وزير ايمني از راي او　　بر سر گنجست مگر پاي او
چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد　　گو ز قدمگاه نخستين بگرد
گر بجهد گردن کرّا بزن　　گر نه قدمگاه نخستين بکن
مرد مطيع از سر طوعي که بود　　جاي بدَل کرد بنوعي که بود
چون قدم از منزل اوّل بريد　　گونهء حجّام دگر گونه ديد
کم سخنش ديد و دهن دوخته　　چشم و زباني ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجينه بود　　صورت شاهيش در آيينه بود
چون قدم از گنج تهي ساز کرد　　کلبهء حجّاميء خود باز کرد
زير قدمگاهش بشکافتند　　گنج بزير قدمش يافتند
هر که قدم بر سر گنجي نهاد　　چون سخن آمد درِ گنجي کشاد
گنج نظامي که طلسم افگنست　　سينهء صافي و دل روشنست

مقالت بيستم در شکايت نا منصفان

ما که بخود دست بر افشانده ايم　　بر سر خاکي چه فرو مانده ايم
صحبت اين خاک ترا خوار کرد　　خاک چنين تعبيه بسيار کرد
عمر همه رفت نه بس کس تريم　　قافله از قافله واپس تريم

این دو فرشته شده در بند ما دیو ز بدنامیء پیوند ما
گرم رَو و سخت سخن گستریم سرد پيء گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنيء دیده کو راحت و آسایش پارینه کو
صبح شبانگاه قیامت رسید شد علَم صبح روان نا پدید
خندهء غفلت بدهان در شکست آرزوي عمر بجان در شکست
از کف این خاك بافسونگري چارهء آن سازکه چون بگذري
بر پر ازین دام که خون خواره ایست زیرکي از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه بدندان‌ترست روبه از آن رست که بِه دان‌ترست
جهد بآن کن که وفارا شوي خود نپرستي و خدارا شوي
خاك دلي شو که وفائي دروست وآن گِل انصاف که پائي دروست
هر هنري کآن ز دل آموختند بر ره منسوخ وفا دوختند
گر هنري در تن مردم بوَد چون نه پسندي گهرش کم بود
گر به پسندیش دگرسان شود چشمهء آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند گر هنري در طرفي بنگرند
خاك زمین جز بهنر پاك نیست وآن هنر امروز درین خاك نیست
گر هنري سر ز میان بر زنند بي هنري دست بآن در زنند
کار هنرمند بجان آورند تا هنرش‌را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتي زنان اسم وفا بندگيء رایگان
گفت سخارا قدري ریش خند خوانده سخن‌را طرف لورکند

نقش وفا بر سر یخ می زنند   بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر نفسی محرم راحت بوَد   بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشد   دست بشیرینهٔ گردون کشد
بر جگر پختهٔ انجیر خام   سرکه فروشند چو انگور خام
چشم هنر بین نه کسی‌را درست   جز خلل و عیب ندانند جُست
حاصل دریا نه همه دُر بوَد   یك هنر از طبع کسی پُر بود
دجله بوَد قطرهٔ از چشم کور   پای ملخ پر بوَد از دست مور
عیب خِرند این دو سه ناموسگر   بی هنر و پر هنر افسوس‌گر
تیره‌تر از گوهر گِل بر گِلند   طرح‌تر از غصّهٔ دل بر دلند
دود شوند ار بدماغی رسند   باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که جهانش که اند   نامزد نامورانش که اند
این دو سه بدنام کن مهد خویش   می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم   نشکنم ار بشکنم افزون شوم
رنج گرفتم ز حد افزون برند   با فلك این دفعه بسر چون برند
بر سخن تازه‌تر از باغ روح   منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علَم خضر غزائی بکن   وای نفس نوح دعائی بکن
دل که ندارد سر بیداد شان   فرمش باد ار نکند یاد شان
با بد شان کآن نه باندازه ایست   خامشیء من قوی آوازه ایست
حقّه پر آواز ز یك دُر بوَد   گُنگك شود چون شکمش پر بود
خنبرهٔ نیمه بر آرد خروش   لیك چو پر گردد گردد خموش

حكايت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت   بلبل با باز در آمد بگفت
كز همه مرغان توئي خاموش سار   گوي چرا بردهٔ آخر بيآر
تا تو لب بسته كشادي نفس   يك سخن خوب نگفتي بكس
منزل تو دستگهِ سنجري   طعمهٔ تو سينهٔ كبكِ دري
من كه بيك چشم‌زد از كان غيب   صد گهر سفته بر آرم ز جيب
طعم مرا كِرم شكاري چراست   خانهٔ من بر سر خاري چراست
باز بدو گفت همه گوش باش   خامشيَم بنگر و خاموش باش
من كه شدم كار شناس اندكي   صد كنم و باز نگويم يكي
رَو كه توئي شيفتهٔ روزگار   يك نكني باز نمائي هزار
من كه همه معنيَم اين صيدگاه   سينهٔ كبكم دهد از دست شاه
چون تو همه زخم زباني تمام   كِرم خور و خار نشين و السّلام
خطبه چو بر نام فريدون كنند   حكم بر آواز دُهُل چون كنند
صبح كه با بانگ خروسست و بس   خنده زن از راه فسوسست و بس
چرخ كه در معرض فرياد نيست   هيچ سر از چنبرش آزاد نيست
بر مكش آوازهٔ نظم بلند   تا چو نظامي نشوي شهربند

فصل در گفتن حال خود

من كه سرايندهٔ اين نو گُلم   باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ره عشقت نفسي مي زنم   بر سر کويت جرسي مي زنم
عاريت کس نه پذيرفته ام   آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه بر انگيختم   هيکلي از قالب نو ريختم
صبح دمي چند ادب آموختم   پردهٔ سِحرِ سَحَري دوختم
مايهٔ درويشي و شاهي درو   مخزن اسرار الهي درو
بر شکرِ او نه نشسته مگس   نه مگسِ او شکر آلوده کس
نوح درين بحر سپر بفگند   خضر درين چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان ز پيِ اين جمال   قرعه زدم نام تو آمد بفال
نام دو آمد ز دو ناموسگاه   هر دو مسجّل بدو بهرام شاه
آن زري از کان کهن ريخته   وين دُري از بحر نو انگيخته
آن بدر آورده ز غزنين علَم   وين زده بر سکّهٔ رومي رقم
گرچه در آن سکّه سخن چون زرست   در زر من سکّه از آن بهترست
گر کم از آن شد بنه و بار من   بهتر از آنست خريدار من
شيوه غريبست مشو نا مجيب   گر بنوازيش نباشد غريب
اين سخن رُسته‌تر از نقش باغ   عاريت افروز نشدهٔ چون چراغ
خوان ترا اين دو نواله سخن   دست نکردست بدو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد   ور نه ز ياد تو فراموش باد
با فلك آن شب که نشيني بخوان   پيش من افکن قدري استخوان
کآخر لاف سگيَت مي زنم   دبدبهٔ بندگيَت مي زنم
از ملکاني که وفا ديده ام   بستن خود بر تو پسنديده ام

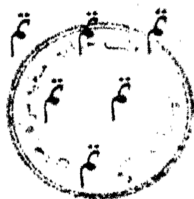
خدمتم آخر بوفائي کشد   هم سر این رشته بجائي کشد
گرچه درین درگه پایندگان   روي نهادند ستایندگان
پیش نظامي بحساب ایستند   او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزل شان مانده ام   مرحلهء پیشترك رانده ام
تیغي از الماس زبان ساختم   هرکه پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایهء بي همسریست   پاي مرا هم سر بالاتریست
او چو بلندست درو مي پرم   باشد کز همّت خود بگذرم
تا مگر از روشنيء راي تو   سر نهم آنجا که بوَد پاي تو
گِرد تو گیرم که بگردون رسم   تا نرساني تو بتو چون رسم
بود بسیچم که درین یك دو ماه   تازه کنم عَهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند   راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن   خواستم از پوست برون آمدن
باز بدیدم همه ره شیر بود   پیش و پسم بستهء شمشیر بود
لیك درین خِطّهء شمشیر بند   بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر دوت افشانده ام   زآنکه منم من که بجان مانده ام
ذرّه صفت پیش تو اي آفتاب   باد دعاي سفرم مستجاب
گشت دلم بحر شکر ریز تو   گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شبت روز باد   گوهر شاهیت شب افروز باد
این سريَت هست به نیك اختري   بهتر باد آن سريَت زین سري

در خاتمت کتاب و اختصاص این معتبر

صبّحك الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کین نمط ار چرخ فزونی کند / با قلمم بو قلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم / گزلکی از بهر ملك ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود / کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیء ساختی / عمر باین نیز نه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجلهٔ خرگاهی است / جلوه‌گری چند سحرگاهی است
زین بره مجخور که خوری تودها / آتش در زن بنمك سودها
پیش رَو آهستگیء پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است / دست درو مال که دستوری است
و آنچه نه از شرع بر آرد علَم / گر منم آن حرف درو کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی
این طرفم کرد چنین پای بست / جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه نه زمینی بجنب / چون زمنان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست / جامهٔ باندازهٔ بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست / دز سر آن بر سر زانو نشست
باید صُدرهٔش بقد آراستن / تا ادبش باشد بر خاستن
کرد نظامی ز پیء زیورش / غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

از نظرِ هر کهن و تازهء — حاصل من چیست جز آوازهء
گرمیء هنگامه و زر هیچ نه — گرمیء بازار دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی چند جهان‌بان من
بانگ بر آورده فلک کای غلام — گنجه کدامست و نظامی کدام
باد مبارک گهر افشان او — بر ملکی کین گهرست آنِ او
شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

تمام شد مخزن الاسرار
بفرّخی و فیروزی
و طالع سعد



مخزن الاسرار

MAKHZAN UL ASRÁR,

THE TREASURY OF SECRETS:

BEING THE FIRST OF THE FIVE POEMS, OR KHAMSAH,

OF

SHAIKH NIZÁMI, OF GANJAH.

EDITED FROM AN ANCIENT MANUSCRIPT,

WITH VARIOUS READINGS, AND A SELECTED COMMENTARY,

BY

NATHANIEL BLAND, Esq., M.R.A.S.

مایه درویشي و شاهي درو
مخزن اسرار الٓهي درو

LONDON:

PRINTED FOR THE SOCIETY FOR THE PUBLICATION OF ORIENTAL TEXTS.

SOLD BY

JAMES MADDEN & Co. 8, LEADENHALL STREET

MDCCCXLIV